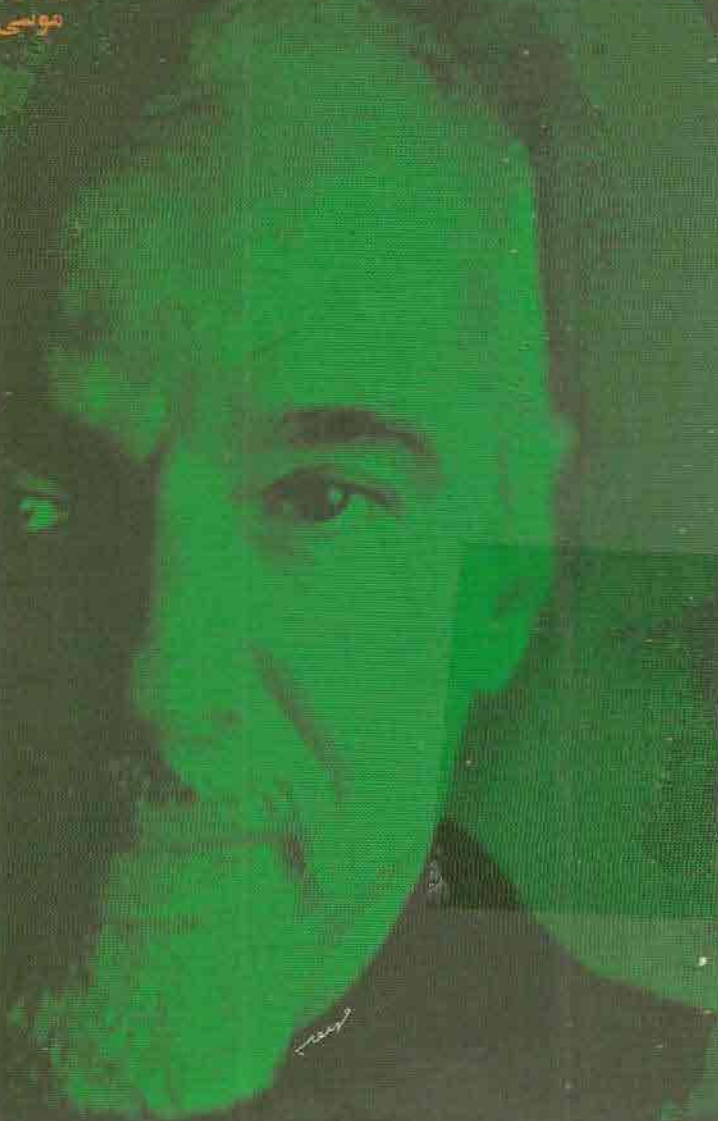


مشاپیر زندگی

پانولو کوئیلو
موسی نامی



سرشابه: کوتیلو، پائولو، ۱۹۴۷ - Coelho, Paulo م
عنوان و نام پدیدآور: مثل یک ببر زندگی کن: پائولو کوتیلو؛ برگردان موسی نمی.
مستخلصات بتر: تهران: پژوه، ۱۳۸۹.
مستخلصات طاهری: ۱۰۳ ص.
شُبک ۶-۸۴-۷۷۷۲-۹۶۴-۹۷۸
وصعت فهرست‌نویسی: فنیبا
یادداشت: کتاب حاضر ترجمه‌ای از: Stories for parents, Children & Grand Children می‌یابند
موضوع: داستان‌های کوتاه موری - قرقر ۲۰ م.
شماره افزوده: نامی، موسی، ۱۳۴۵ -، مرجم.
ردمبیدی کنگره ۱۳۸۹ م ۲۴/۳: ۹۶۹۸۱۲۷ PQ
ردمبیدی دیویی ۸۶۹: ۳۴۲
شماره کتابشناسی می ۲۱۴۱۳۲۱



پژوهه

مثل یک ببر زندگی کن

پادولو کوتیلو

برگردان: موسی نامی

انتشارات پژوهه • pazhouh publishers

طرح جلد: اعظم مهدوی • صفحه‌آرایی: فریوش قمیعی • حروفچینی: هاجر نجف‌زاده

۵۰۰ نسخه • چاپ اول ۱۳۸۹ • ۳۰۰۰ تومان

شابک: ۶-۸۴-۷۷۷۲-۹۶۴-۹۷۸

تهران. صندوق پستی ۱۱۹۵-۱۵۷۴۵ • تلفن ۸۸۳۱۱۲۶۵ • فکس ۸۸۸۳۲۴۸۹

مرکز پخش: کتاب در دسترس پژوهه. ایرانشهر شمالی. ورودی غربی باغ هنرمندان ۲۳۴۳۱۴۷ ۹۱۲ ه

مرگونه بهره‌برداری و نقل از مطالب این کتاب بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع است.

مشاورین

مقدمه

داستان‌های این کتاب برگرفته از کتاب داستان‌هایی برای والدین، فرزندان و نوادگان Stories for Parents, Children & Grand Children نوشته پائولو کوئلو نویسنده برزیلی است. متن مورد استفاده به زبان انگلیسی و ترجمه مارگارت یول گاستا است که از زبان پرتغالی برگردانده شده است.

اصل کتاب یاد شده حاوی نکته‌ها و حکایت‌های دیگری نیز هست که به دلایلی از ترجمه و نقل برخی از آنها در این مجموعه خودداری کردم.

برخی از آنها تبلیغ نوعی اندیشه و کیش خاص بودند، برخی نیز با محیط فرهنگی ما تفاوت فراوانی داشتند و نقل آنها کمکی به خواننده ایرانی نمی‌کرد. بعضی نیز صرفاً یک پیام اخلاقی مستقیم بودند که ساختار داستان نداشتند.

در داستان‌های حاضر در این کتاب، برخی شخصیت‌ها و موقعیت‌های مکانی را به عمد تعبیر داده‌ام تا برای خواننده ایرانی قابل‌لمس‌تر باشد و طعم ترجمه را از متن فارسی برداریم. به‌خاطر این دخل و تصرف‌ها، نویسنده متن اصلی و منتقدان محترم عذرخواهی می‌کنم ولی اعتقاد دارم یکی از وظایف مترجم انتقال مفهوم و پیام به مخاطب مقصد است و مترجم تا جایی که ممکن است نباید درگیر واژه‌ها و ساختارهای فرهنگی متن

اصلی شود و خواننده را با امانت‌داری بیش از حد به متن اصلی سردرگم کند. ذکر این نکته نیز ضروری است که کوییلو به جز معدودی از حکایت‌ها که تجربه شخصی خودش است، سایر حکایت‌ها را از متون مختلفی که مطالعه کرده نقل می‌کند و بسیاری از آنها به دلیل انتقال‌های چندباره از زبان‌ها و فرهنگ‌های مختلف دچار تغییر شده‌اند که در این ترجمه سعی کرده‌ام ملاک حکایت را متن اصلی آن قرار دهم. به عنوان نمونه حکایت‌هایی که از گلستان نقل شده است کمی از فضای اصلی آن دور شده که علت آن ترجمه از فارسی به انگلیسی و بعد از انگلیسی به پرتغالی و مجدداً از پرتغالی به انگلیسی است و اکنون متن از انگلیسی به فارسی برگردانده شده است. بسیاری از حکایت‌ها مربوط به کشورهای شرق آسیا، خاورمیانه و هند است که به دلیل انتقال‌های فرهنگی تغییراتی در آنها به وجود آمده بود. در این ترجمه نکات گمراه‌کننده و اطلاعات اضافی حذف شده‌اند تا خواننده فقط پیام اصلی و انسانی داستان را دریافت کند. علت حذف بعضی از داستان‌ها این است که آنها از منابعی دیگری ترجمه و در کتاب‌های قبلی انتشارات پژوهش "نشان لیاقت عشق"، "عشق بدون قید و شرط" و "شعله عشق" منتشر شده‌اند. بنابراین تکرار آنها ضرورتی نداشت.

بیایید دنیا را بسازیم

پدر مشغول مطالعه روزنامه بود و پسر کوچکش دائم مزاحم مطالعه او می‌شد. پدر برای این که او را سرگرم کند صفحه‌ای از روزنامه را که روی آن نقشه جهان چاپ شده بود جدا کرد. آن را چند تکه کرد و تکه‌ها را به پسرش داد.

"حالا تو هم می‌توانی خودت را سرگرم کنی. اگر این تکه‌ها را درست کنار هم بگذاری می‌تونی نقشه جهان را درست کنی. ببینم می‌تونی این کار رو درست انجام بدی؟"

پدر دوباره مشغول مطالعه روزنامه شد و مطمئن بود درست کردن نقشه ساعتی پسرش را مشغول نگه خواهد داشت ولی با کمال تعجب دید که پس از چند دقیقه پسرش نقشه را کامل کرده است.

پدر پرسید: مادرت کمک کرده تا نقشه را درست کنی؟

پسر گفت :

"من که از اون نقشه سر در نیاوردم ولی پشت صفحه عکس یک آدم بود. من آدم رو درست کردم و دنیا هم خودش درست شد."

زندگی پیش از مرگ

شخصی از کنفسیوس پرسید: می‌توانم نظر شما را در مورد مرگ بی‌رسم؟
کنفسیوس پاسخ داد: می‌توانی بی‌رسی، ولی اگر تو هنوز معنای زندگی را درنیافته‌ای چرا
می‌خواهی راجع به مرگ بدانی؟
بهتر است اول زندگی را بفهمی.

شعله وجود

اپیکتتوس^۱ در بین سال‌های ۵۵ تا ۱۳۵ میلادی می‌زیست. وقتی به دنیا آمد برده بود و بعدها در رم فیلسوفی بزرگ شد. در سال ۹۴ میلادی او را از شهرش تبعید کردند. در ایام تبعید او روش خاصی برای آموزش پیروانش داشت. در اینجا یکی از آموزه‌های او را به نقل از رساله "هنرزیستن" او نقل می‌کنیم:

وقتی ما به کسی برمی‌خوریم دو احتمال وجود دارد. یا با او دوست می‌شویم یا سعی می‌کنیم او را متعاقد کنیم که عقاید ما را بپذیرد.

وقتی یک تکه ذغال شعله‌ور در کنار یک ذغال سرد و خاموش قرار بگیرد هم همین اتفاق می‌افتد یا شعله خود را به او می‌بخشد و آن را هم روشن می‌کند یا سرمای دیگری در او اثر می‌گذارد و او را خاموش می‌کند.

از آنجایی که ما معمولاً در اولین برخورد با افراد واقعیت اصلی خود را پنهان و با احتیاط رفتار می‌کنیم ارتباط به سویی حرکت می‌کند که از واقعیت به دور است و به ما تعلق ندارد.

برای پرهیز از این اتفاق ناگوار در برخوردهایی که با دیگران داریم بهتر است احساسات واقعی خود را از بی‌هیچ حجابی ابراز کنیم، ممکن است دوستی حاصل نشود ولی از خاموش شدن شعله شما جلوگیری می‌کند.

۱. Epictetus فیلسوف رواقی و اخلاق‌نموی رومی

می خواهم خودم باشم

جبران خلیل جبران حکایتی دارد با این مضمون:
در باغ تیمارستان قدم می‌زدم، به مرد جوانی رسیدم که کتابی فلسفی مطالعه می‌کرد.
حرکات و ظاهرش هم او را از دیگران متمایز می‌کرد.
کنار او نشستم و پرسیدم:

تو اینجا چه می‌کنی؟

با تعجب به من نگاه کرد و چون دریافت من از پزشکان تیمارستان نیستم پاسخ داد:
ماجرای ساده‌ای دارد. پدرم که وکیل زبردستی است علاقه داشت که من هم مثل او
وکیل شوم. عمویم تاجر موفق است و می‌خواست من هم دنباله‌رو او شوم. خواهرم
اصرار داشت که همسرش را الگوی خودم قرار دهم. برادرم سعی می‌کرد که من را
مثل خودش ورزشکار کند.

در مدرسه هم وضع به همین منوال بود. معلم بیانو و معلم انگلیسی خود را بهترین
سرمشق من می‌دانستند هیچ‌کدام به عنوان یک انسان به من نگاه نمی‌کردند. توقع
داشتند که من مثل آنها باشم به همین دلیل تصمیم گرفتم به این تیمارستان بیایم،
حداقل اینجا می‌توانم خودم باشم.

یاد خدا^۲

حکایتی از گلستان سعدی

پادشاهی پارسایی را دید.

گفت: هیچت از ما یاد آید؟

گفت: بلی، وقتی خدا را فراموش می‌کنم.

۲. کوئیلو این حکایت را به نقل از گلستان سعدی آورده به دلیل این که متن اصلی موجود بوده است از ترجمه متن برهیز شده و متن حکایت از کتاب اصلی نقل شده است. (گلستان سعدی، باب دوم، در اخلاق درویشان)

زندانی گناهکار

پادشاهی خردمند برای بازدید به زندان قصر رفت و در حین بازدید به شکایت زندانیان هم توجه می‌کرد.

محکوم اول که به قتل متهم بود گفت:

اعلی‌حضرت من بی‌گناهم، من فقط قصد داشتم همسرم را بترسانم ولی او به‌طور تصادفی کشته شد.

محکوم دیگر که به رشوه گرفتن متهم بود گفت:

قربان من فقط هدیه‌ای را پذیرفتم.

به همین ترتیب همه زندانیان خود را بی‌گناه معرفی می‌کردند تا این که پادشاه به جوانی رسید که بیست ساله به‌نظر می‌رسید.

جوان گفت:

اعلی‌حضرت من گناهکارم، من با برادرم درگیر شدم و او را زخمی کردم. در مدتی که در زندان محبوس بودم به گناهی که مرتکب شده‌ام بسیار فکر کردم.

پادشاه دستور داد:

فوراً این گناهکار را از زندان بیرون کنید مبادا که شرارت او این افراد بی‌گناه را فاسد کند.

عبادت شبانه^۲

حکایت دیگری از گلستان سعدی

یاد دارم که ایام طفولیت، بسیار عبادت می‌کردم و شب را با عبادت به سر می‌آوردم، در زهد و پرهیز جدیت داشتم. یک شب در محضر پدرم نشستیم و همه شب را بیدار بوده و قرآن می‌خواندم ولی گروهی در کنار ما خوابیده بودند. حتی بامداد برای نماز صبح برنخواستند.

به پدرم گفتم:

از این خفتگان یک نفر برخاست تا دو رکعت نماز به جای آورد؟ به گونه‌ای در خواب غفلت فرو رفته‌اند که گویی نخوابیده‌اند، بلکه مرده‌اند.

پدرم به من گفت:

جان پدر تو نیز اگر خواب باشی بهتر از آن است که به نکوهش مردم زبان گشایی و به غیبت و ذکر عیب آنها پردازی.

۳. این حکایت ساده شده متن اصلی گلستان است. (باب دوم. در اخلاق درویشان)

گرفتار امیال

از دوستی پرسیدم:

این ضرب‌المثل که می‌گوید: "میمون پیر دستش را در کوزه نمی‌کند" چه مصداقی دارد؟ دوستم پاسخ داد:

این ضرب‌المثل داستان جالبی دارد. شکارچیان میمون در هندوستان، برای شکار این حیوان، نارگیلی را سوراخ می‌کنند و موزی را درون آن قرار می‌دهند. سپس نارگیل را در زیر خاک دفن می‌کنند طوری که فقط سوراخ آن دیده شود. میمونی که موز را پیدا می‌کند برای بیرون آوردن آن دستش را در سوراخ می‌کند و آن را می‌گیرد. اما سوراخ کوچک است و میمون نمی‌تواند دستش را از درون نارگیل خارج کند.

طمع و نادانی میمون باعث می‌شود او همچنان برای بیرون آوردن موز تلاش کند و دستش را رها نکند.

بالاخره شکارچیان سر می‌رسند و میمون گرفتار را به راحتی شکار می‌کنند.

گاهی اوقات ما هم در زندگی مانند همان میمون رفتار می‌کنیم. اشتیاق به دست آوردن چیزی، که اغلب هم چیز بی‌ارزشی است، ما را گرفتار و زندانی خود می‌کند.

بخشش و گذشت

چنین نقل می‌کنند که یکی از سربازان ناپلئون را به اتهام ارتکاب جرمی به اعدام محکوم کرده بودند.

شب پیش از اجرای حکم اعدام مادر سرباز به نزد ناپلئون رفت و برای پسرش تقاضای بخشش کرد.

ناپلئون گفت:

خانم، پسر شما مستحق بخشش نیست.

مادر پاسخ داد:

فرمایش شما صحیح است امپراتور. اگر او استحقاق گذشت را داشت که دیگر

نمی‌توانستم فرمان شما را بخشش بنامم. بخشش فراتر از انتقام یا عدالت است.

ناپلئون با شنیدن این سخنان دستور داد حکم اعدام سرباز را به تبعید تخفیف دهند.

تعادل در امور

صاحب‌دلی به همراه یکی از شاگردانش از روستایی می‌گذشت.
پیرمردی از او پرسید:

استاد، من چگونه می‌توانم به خدا نزدیک‌تر شوم؟

- سعی کن بیش‌تر شاد باشی و با شادی‌ات شکرگزار خدا باش.

در همین زمان جوانی نزد او آمد و سؤال کرد:

استاد، من چگونه می‌توانم به خدا نزدیک‌تر شوم؟

- سعی کن کم‌تر خوش‌گذرانی کنی.

وقتی آن جوان رفت، شاگرد با تعجب از استادش سوال کرد؟

استاد بزرگ، به نظرم شما در مورد روش نزدیک شدن به خدا چندان مطمئن نیستید!

بالاخره باید شاد باشیم یا نه؟

- حرکت در این مسیر مانند عبور از پلی معلق است که بر روی پرتگاهی ساخته شده

است. این پل در دو طرفش نرده‌ای ندارد. کسی که بخواهد از روی پل بگذرد باید در

وسط پل حرکت و از نزدیک شدن به کناره‌های پل خودداری کند. اگر کسی زیاد به

سمت چپ برود به او پیشنهاد می‌کنیم که کمی به سمت راست برود و کسی را که

زیاد به سمت راست متمایل شود به سمت چپ هدایت می‌کنیم. افراط و تفریط باعث

انحراف و سقوط می‌شود.

دعا برای همه

کارگری که در مزرعه کار می‌کرد همسری داشت که بیمار بود، کارگر برای شفای همسرش از عابدی خواهش کرد برای سلامتی او دعا کند.

عابد شروع کرد به دعا کردن و از خدا درخواست کرد که تمام بیماران را شفا بخشد. کارگر با اعتراض گفت:

صبر کنید، من از شما خواستم برای سلامتی همسر من دعا کنید ولی شما برای سلامتی همه بیماران دعا می‌کنید.

عابد گفت: همسر تو هم شامل آن بیمارانی است که برای آنها دعا می‌کنم.

- بله ولی وقتی شما برای همه دعا کنید ممکن است همسابه من هم که خیلی از او بدم می‌آید شفا پیدا کند.

عابد که آماده می‌شد تا آن مرد را ترک کند گفت:

تو نمی‌دانی شفا چگونه اتفاق می‌افتد. وقتی من برای همه دعا می‌کنم دعای من در کنار دعای میلیون‌ها نفر دیگر قرار می‌گیرد که به درگاه خدا دست بلند کرده‌اند. دعاها به هم می‌پیوندند و قدرتمندتر می‌شوند تا به حال همه مفید باشند. چه بسا دعاهای شخصی و تک‌تک ضعیف باشند و به جایی نرسند.

تظاهر به نادانی

گدایی هر روز برای کسب چند سکه به میدان شهر می‌رفت. مردم برای این که او را دست بیاندازند و تفریح کنند به او دو سکه نشان می‌دادند که ارزش یکی از آنها ده برابر دیگری بود. گدای داستان ما همیشه سکه کم‌ارزش‌تر را برمی‌داشت و مردم به او می‌خندیدند.

آوازه این گدا به شهرها و روستاهای اطراف هم رسیده بود و همه روزه مردم برای دیدن او و انتخاب احمقانه‌اش به آن شهر می‌آمدند و داستان انتخاب سکه تکرار می‌شد. روزی مردی که از تمسخر گدا از سوی مردم ناراحت شده بود او را به گوشه‌ای کشید و گفت: وقتی مردم دو سکه را به تو نشان می‌دهند تو باید سکه بزرگ‌تر را برداری چون ارزش آن خیلی بیش‌تر از دیگری است. در این صورت پول بیش‌تری به دست خواهی آورد و مردم هم به تو به چشم یک احمق نگاه نمی‌کنند.

- راهنمایی تو عاقلانه است اما اگر من سکه بزرگ‌تر را انتخاب کنم دیگر جذابیتی در رفتار من نیست و آنها دیگر پولی به من نمی‌دهند.

این مردم دوست دارند ببینند که من از آنها احمق‌تر هستم. من با این حقه هزاران سکه به دست آورده‌ام. مهم این است که می‌دانم آدم زرنگی هستم و به هدف خودم می‌رسم. مهم نیست که دیگران تصور کنند من احمق هستم.

مهربانی

پسرک داستان ما در همسایگی زوج سالخورده‌ای زندگی می‌کرد. پیرمرد همسر خود را از دست داد و بسیار متأثر بود. پسرک روزی او را دید که در حیاط خانه‌اش نشسته و اشک می‌ریزد. پسر فوراً از روی نرده بین دو حیاط به آن سو پرید و نزد پیرمرد رفت و زمانی طولانی در آغوش او بی‌حرکت ماند. وقتی پسرک به خانه برگشت مادرش از او پرسید که به آن پیرمرد چه گفته است. - هیچی. او همسرش مرده و بابت از دست دادنش خیلی غصه‌دار است. من پیش او رفتم و کمکش کردم که گریه کند.

منظره پنجره

جوان ثروتمندی به نزد استادش رفت و از او خواست تا او را راهنمایی کند.
استاد به او گفت:

پشت پنجره برو، به بیرون نگاه کن و به من بگو چه می‌بینی؟
- آدم‌هایی در خیابان آمد و شد می‌کنند و گدای کوری هم در کنار خیابان ایستاده است.
استاد مرد را جلوی آینه بزرگی برد و گفت اکنون بگو چه می‌بینی؟
- خودم را.

- دیگران را نمی‌بینی. تو می‌دانی که پنجره و آینه از یک جنس هستند، هر دو شیشه هستند ولی یک را با لایه نازکی از نقره پوشانده‌اند. برای همین تنها خودت را در آینه می‌بینی. تو هم مثل این دو شیشه هستی. از پشت شیشه شفاف مردم و آن مرد فقیر را دیدی و نسبت به آنان احساس دلسوزی کردی ولی ثروت تو مثل لایه‌ای چشمانت را پوشانده و باعث خودبینی‌ات شده. باید این شهادت را داشته باشی این لایه را از خود پاک کنی تا بتوانی دیگران را درست ببینی و به هم‌نوعانت عشق بورزی.

اسیر طناب

مربی‌ان سیرک برای این‌که فیل‌ها را تربیت کنند و مطمئن باشند که فیل در حین آموزش قابل کنترل است از زمان نوزادی، طنابی را به پای فیل می‌بندند و سر دیگر طناب را به تیرکی که محکم در زمین کوبیده‌اند وصل می‌کنند.

فیل کوچک سعی خواهد کرد خود را از آن طناب رها کند ولی توان این کار را ندارد. او مدت‌ها تلاش می‌کند ولی هیچ موفقیتی نخواهد داشت پس ناامیدانه مطمئن می‌شود که توانایی رهایی از آن طناب را ندارد.

فیل بزرگ و قدرتمند می‌شود ولی دیگر هرگز برای رهایی تلاش نمی‌کند.

فیل‌بان بعدها او را به راحتی با ریسمان نازکی هم می‌بندد ولی فیل باز هم برای آزادی سعی نخواهد کرد. او در دام تصویر ذهنی که برای خود ساخته است اسیر خواهد ماند.

انسان کامل

پیر با دوستش صحبت می‌کرد که دوستی از او پرسید:

چرا تا به امروز ازدواج نکرده‌ای؟

پیر پاسخ داد:

در جوانی تصمیم به ازدواج داشتم ولی می‌خواستم برای زندگی‌ام زن کاملی را پیدا کنم.

دشت و صحرا را به دنبال زن کامل جست‌وجو کردم تا به دمشق رسیدم. در آنجا با زن

زیبارویی آشنا شدم که بسیار اهل معنویت بود ولی متأسفانه دل به دنیا نداشت.

سفرم را ادامه دادم تا به اصفهان رسیدم در آنجا با زنی آشنا شدم که هم اهل دنیا بود

و هم از عالم معنویت بهره داشت ولی متأسفانه چهره‌ی زیبایی نداشت.

از آنجا هم سفر کردم تا به قاهره وارد شدم. در آنجا با زنی آشنا شدم که از زیبایی بهره

داشت اهل معنویت بود و امور دنیایی را هم رها نکرده بود.

- پس چرا او را به همسری انتخاب نکردی؟

- دوست من، او هم در انتظار مردی کامل بود!

ماهی نجات بخش

ساده‌دلی به استادی رسید و مشاهده کرد که او سخت در حال مراقبه است.
از او پرسید: استاد چه می‌کنی؟

– من به دقت بر روی جانداران مطالعه می‌کنم و تا کنون درس‌های زیادی از آنها یاد گرفته‌ام که می‌تواند تأثیر بزرگی روی انسان‌ها داشته باشند و زندگی آنها را نجات دهد.

مرد ساده‌دل هم گفت: ای استاد یک روز یک ماهی زندگی من را نجات داد. اگر تو آنچه را که آموخته‌ای به من یاد بدهی من هم ماجرای خود را برای تو تعریف می‌کنم:

استاد با تعجب بسیار با خود فکر کرد فقط انسان‌های کامل ممکن است از ماهی درس بگیرند و نجات یابند چه‌طور ممکن است یک فرد عامی چنین تجربه‌ای داشته باشد. برای این‌که از اسرار این تجربه آگاهی یابد، آنچه را که می‌دانست برای مرد ساده‌دل بازگو کرد. بعد از این‌که سخنانش به پایان رسید گفت:

حالا که من همه آنچه را که می‌دانستم برای تو گفتم مایلیم بدانم چگونه یک ماهی تو را نجات داد.

مرد گفت: روزی از گرسنگی در حال مرگ بودم که شخصی یک ماهی به من داد. با آن غذایی تهیه کردم و تا سه روز طعام کافی برای زنده ماندن داشتم.

آرزوی واقعی

شاگردی از استادش پرسید که طلب واقعی چگونه است؟
استاد او را به کنار دریاچه برد و گفت که داخل آب شود.
استاد هم داخل آب رفت و سر پسر را با دو دست خود محکم گرفت، به زیر آب فرو برد و نگاه داشت.

یک دقیقه گذشت و پسر وضعیت را تحمل کرد، در دقیقه دوم پسر به تقلا افتاد و کم کم سعی کرد خودش را از دست استاد نجات دهد و به روی آب بیاید.
در این لحظه استاد او را رها کرد و پسر توانست روی آب بیاید.
پسر در حالی که قلبش به شدت می‌تپید و نفس‌نفس می‌زد به استادش اعتراض کرد و گفت: شما قصد داشتید من را بکشید!

استاد کمی تأمل کرد تا خشم جوان فرو نشیند و بعد گفت:
اگر من قصد داشتم تو را بکشم تو الان اینجا نبودی. من فقط قصد داشتم شرایط سخت زیر آب بودن را احساس کنی. حال بگو ببینم وقتی در زیر آب بودی چه چیزی را طلب می‌کردی. شاگرد گفت: من فقط کمی هوا می‌خواستم تا نفس بکشم، احساس می‌کردم در حال مرگ هستم.

استاد گفت: طلب واقعی همین است، زمانی است که فقط یک خواسته برایمان مهم باشد و اگر به آن نرسیم خواهیم مرد.

خشنود واقعی

جوانی از استادش سؤال کرد:

استاد چگونه می‌توانم خشنودی خدا را به دست آوردم.

- به گورستان برو و به مردگان ناسزا بگو.

جوآن این کار را انجام داد و روز بعد به نزد استادش رفت.

- جواب تو را دادند؟

- خیر.

- امروز دوباره به سراغ آنان برو و از آنها تمجید کن.

جوآن دوباره به گورستان رفت و طبق دستور استادش رفتار کرد و روز بعد به نزد استاد

برگشت.

- جواب تو را دادند؟

- خیر استاد.

- برای خشنودی خداوند تو نیز باید همانند مردگان آن گورستان رفتار کنی. نباید اجازه

دهی ناسزا یا تمجید دیگران روی تو تأثیر بگذارد. در مسیری که گام برمی‌داری فقط

خدا را در نظر داشته باش و خشنودی او را ملاک عمل قرار بده.

آداب شکار

پیرمرد بهترین شکارچی روباه در منطقه بود. تصمیم گرفته بود شکار را کنار بگذارد، کلبه و شکارگاهش را واگذار کند و بقیه عمر را در جنوب کشور به سر ببرد. جوانی که تازه به آن منطقه آمده بود به پیرمرد پیشنهاد کرد تا کلبه و شکارگاه را از پیرمرد بخرد مشروط به آن که پیرمرد هم رموز شکار را به او بیاموزد. با هم توافق کردند و پیرمرد در عرض مدتی راه و رسم شکار روباه را به جوان آموخت و از آنجا رفت. با پولی که به دست آورده بود برای خود خانه‌ای خرید و در آن مستقر شد. پس از مدتی تصمیم گرفت برای دیدار از دوستان و شکارگاه سری به آن منطقه بزند. وقتی به دهکده قدیمی‌اش رسید به سراغ آن جوان رفت که شکارگاه را از او خریده بود.

– خوب جوان، فصل شکار چگونه بود؟

– خیل بد. من حتی یک روباه هم شکار نکردم!

– چطور مگر آنچه را به تو آموخته بودم عمل نکردی؟

جوان با شرمساری گفت:

دروغ نگویم. نه من روش شکار تو را به کار نبردم چون فکر می‌کردم که آن روش‌ها قدیمی و بی‌اثر هستند برای همین سعی کردم از خودم روش جدیدی ابداع کنم ولی اکنون می‌بینم که تجربه ارزشمند تو را ضایع کرده‌ام.

تأثیر نیایش

مراسم نیایش به طول انجامیده بود و طلبه جوان به نزد استادش رفت و پرسید:

- این دعا و نیایش‌های طولانی ما را به خدا نزدیک‌تر می‌کند؟

استاد جواب داد من به جای پاسخ دادن به تو سؤالی می‌پرسم؟ آیا دعا‌های تو باعث

طلوع خورشید می‌شود؟

جوان پاسخ داد:

خیر استاد خورشید طبق قانون طبیعت هر روز صبح طلوع می‌کند.

- پاسخ تو هم همین است. خدا همیشه به ما نزدیک است و دعا‌های ما در نزدیکی او

تأثیری ندارد.

- یعنی دعا‌های ما کاملاً بی‌فایده است؟

- اصلاً چنین نیست. همان‌طور که تو برای دیدن طلوع خورشید باید صبح زود بیدار

شوی. اگر دعا نکنی هم نمی‌توانی حضور نزدیک خداوند را احساس کنی.

گل نرگس

داستان به وجود آمدن گل نرگس را تقریباً همه می‌دانند. یک افسانه یونانی حکایت می‌کند که جوان زیبایی بود که شیفته چهره خود شده بود و هر روز برای دیدن صورت خود به کنار برکه آب می‌رفت و در آن خیره می‌شد. روزی آن‌قدر جذب زیبایی خود شده بود که در آب افتاد و غرق شد و در محل غرق شدن او گلی روید که آن را نرگس نامیدند. اسکار وایلد نویسنده و شاعر انگلیسی پایان دیگری برای این حکایت روایت کرده است که می‌گوید: پس از مرگ نرگس مردم به لب برکه آمدند و متوجه شدند که آب شیرین برکه شور شده است.

- ای برکه چرا گریه می‌کنی؟
- من برای نرگس گریه می‌کنم.
- واقعاً عجیب نیست که چنین گریه می‌کنی، تو هر روز می‌توانستی ساعت‌ها به زیبایی او خیره شوی و اکنون از آن زیبایی بی‌نصیبی.
- برکه با تعجب گفت: مگر نرگس زیبا بود؟
- تو که باید این را بهتر بدانی. او هر روز ساعت‌ها کنار تو می‌نشست و خیره می‌شد.
- من هیچ‌گاه متوجه زیبایی نرگس نشدم. هر زمان او به کنار من می‌آمد و به آب‌ها می‌نگریست من تصویر زیبایی خودم را در چشمان او می‌دیدم و لذت می‌بردم.

فولاد آب‌دیده

آهنگری بود بسیار نیکوکار که همیشه سعی می‌کرد به دیگران یاری برساند ولی وضع زندگی او مناسب نبود و همیشه تنگدست بود.

روزی دوستی از او پرسید چگونه است که تو با این همه تلاشی که برای کمک به دیگران می‌کنی خودت همیشه دچار مشکلات هستی و وضع زندگی‌ات بهتر نمی‌شود. آهنگر گفت بگذار کارم را برای تو توضیح بدهم.

من قطعات آهن را به کارگاهم می‌آورم تا از آنها شمشیرهای فولادی بسازم. در قدم اول آن قطعات را درون کوره می‌گذارم و آن قدر حرارت می‌دهم که سرخ شوند. بعد با پتک سنگین آن قدر بر روی آنها می‌کوبم تا به شکلی که می‌خواهم درآیند. بعد آنها را درون سطل آب سرد فرود می‌کنم، به طوری که تمام فضای کارگاهم پر از بخار آب می‌شود. این کار را چندین بار تکرار می‌کنم با این کار فولاد دائم در معرض تغییر حرارت قرار دارد. اما هر فولادی تحمل این سرد و گرم شدن را ندارد و در اثر ضربه‌های پتک من می‌شکند. آن قطعه دیگر به درد ساختن شمشیر نمی‌خورد و من آن را روی توده فلزهای بی‌مصرف می‌اندازم.

احساس می‌کنم خداوند هم با من همین کار را می‌کند ولی من همیشه دعا می‌کنم که خدا از من ناامید نشود و مرا مثل آن آهن بی‌مصرف به کنار نیاندازد. بلکه امید دارم روزی آن شکل و حالتی را که خدا برای من در نظر گرفته پیدا کنم و تبدیل به انسان ارزشمندی بشوم.

اهمیت مفید بودن

پسری به همراه پدربزرگش در خیابان قدم می‌زدند. در راه به مغازه کفافی رسیدند و دیدند که مشتری بر سر او فریاد می‌کشد و اعتراض می‌کند که کفش‌هایش اشکال دارد. کفاش با آرامی حرف‌های تند مشتری را شنید، سپس از او عذرخواهی کرد و قول داد تا کفش را برای او اصلاح کند. آنها به راهشان ادامه دادند و برای صرف غذا به رستورانی رفتند. شاگرد رستوران برای این که از میان دو میز بگذرد از مردی که پشت میز کناری آنها نشسته بود، خواهش کرد کمی صندلی‌اش را به جلو حرکت دهد تا او بتواند رد شود. مشتری با بداخلاقی زیاد به شاگرد رستوران توهین کرد و صندلی خود را حرکت نداد. پدربزرگ رو به نوه‌اش کرد و گفت:

صحنه‌هایی را که امروز دیدی هیچ‌وقت فراموش نکن. آن کفاش تمام اعتراض‌های مشتری‌اش را پذیرفت در حالی که مردی که در پشت میز کناری مان نشسته حاضر نشد از جایش تکان بخورد.

افرادی که کارهای مفید انجام می‌دهند از سرزنش و رفتارهای ناشایست دیگران هراسی ندارند. ولی کسانی که کار مفیدی انجام نمی‌دهند، تصور می‌کند که افراد مهمی هستند و همواره بی‌لیاقتی خودشان را در پشت هیاهو و زورگویی‌شان پنهان می‌کنند.

حکمت خدا

زاهد پیر به همراه شاگردانش در بالای تپه ایستاده بود که مشاهده کردند عده‌ای راهزن به دهکده حمله و ضمن غارت اموال شروع به کشتار مردم کردند.

زاهد پیر با دیدن منظره کشتار مردم و تلاش آنان برای زنده ماندن فریاد کرد:

– ای کاش من خدا بودم!

شاگردان با شنیدن این کلام تعجب کردند:

– استاد چرا این خواسته کفرآمیز را بیان می‌کنید؟

– استاد اگر شما خدا بودید چه کاری می‌کردید؟

– استاد یعنی معتقدید که خداوند اشتباه می‌کند؟

زاهد به شاگردانش نگاه کرد و گفت:

– خواست خداوند همیشه حق است. ولی اگی من خدا بودم، حکمت این حادثه را

درک می‌کردم.

رضایت به خواسته

جنگ با شدت در جریان بود و لشکریان دشمن شهرها و روستاها را یکی یکی تسخیر می‌کردند.

فرمانده لشکر دشمن به بی‌رحمی مشهور بود و پیش از نزدیک شدن سربازان، مردم شهر را رها کردند و گریختند.

هنگامی که لشکریان به شهر رسیدند، شهر را خالی دیدند، سربازان همه جا را جست‌وجو کردند ولی کسی را پیدا نکردند. سرانجام در کلبه‌ای زاهدی را یافتند که در حال مراقبه بود.

فرمانده دستور داد او را به نزدش بیاورند ولی زاهد نپذیرفت. پس فرمانده خود به سراغ زاهد رفت و با عصبانیت فریاد کشید:

– مثل این که نمی‌دانی من چه کسی هستم، من می‌توانم در یک لحظه شمشیرم را در سینه تو فرو کنم.

زاهد به آرامی پاسخ داد.

– ظاهراً تو نمی‌دانی من چه کسی هستم. من کسی هستم که می‌توانم اجازه دهم شمشیری در یک لحظه در سینه‌ام فرو رود.

فرمانده با شنیدن این کلام شرمسار شد و او را رها کرد.

سوءظن به همسایه

هیزم‌شکن صبح که از خواب برخاست و قصد رفتن به جنگل کرد، هر چه جست‌وجو کرد تبرش را پیدا نکرد.

مطمئن بود که همسایه‌اش تبر را دزدیده است. با عصبانیت از خانه بیرون رفت و به رفتار همسایه دقیق شد.

متوجه شد که او رفتار مشکوکی دارد. مثل دزدها حرکت می‌کند، آرام و پنهانی با دیگران صحبت می‌کند. سعی می‌کند کارهای خلاف خود را پنهان از چشم او انجام دهد.

هیزم‌شکن دیگر مطمئن شده بود که دزدی کار همسایه‌اش است. تصمیم گرفت به خانه برگردد، لباسش را عوض کند و به اداره پلیس برود تا از همسایه‌اش شکایت کند.

وقتی وارد خانه شد، تبرش را در جای همیشگی دید. همسرش آن را برداشته و دوباره برگردانده بود.

هیزم‌شکن از خودش خجالت کشید و دوباره از خانه بیرون رفت. با تعجب دید که رفتار همسایه‌اش مثل همه آدم‌های درستکار دیگر است.

تمرکز به هدف

هنرآموز ورزش‌های رزمی نزد استاد خود رفت و گفت:
من می‌خواهم بین تمام هنرآموزان دیگر ارشد باشم به همین دلیل علاوه بر آموختن فنون "آی‌کی‌دو" مایلم فنون "جودو" را هم به حد کمال یاد بگیرم.
استاد پاسخ داد:

وقتی یک شکارچی به صحرا می‌رود و قصد دارد هم‌زمان دو روباه را تعقیب کند، زمانی می‌رسد که هر یک از روباه‌ها به سمتی فرار می‌کنند و شکارچی نمی‌داند که کدام یک را دنبال کند. تا بخواهد تصمیم بگیرد که چه کند، روباه‌ها دور شده‌اند و وقت و انرژی شکارچی تلف شده است.

کسی که قصد دارد استاد کاملی شود باید یک موضوع را به عنوان رشته اصلی برگزیند و در آن به کمال برسد، سایر رشته‌ها، موضوع‌های فرعی خواهد بود.

سه کتاب

عالمی روحانی بسیار علاقمند بود تا مجموعه آیات و احادیث را گردآوری و به صورت یک کتاب منتشر کند. برای این کار تصمیم گرفت برای تأمین هزینه چاپ و نشر کتاب سفری طولانی را آغاز کند بعد از چند سال که موفق شد پول کافی برای این کار آماده کند. رودخانه‌ای طغیان کرد و برای مردم آن ناحیه مشکلات فراوانی به همراه آورد. مرد روحانی برای حل مشکل مردم تمام پولی را که جمع کرده بود صرف کمک به مردم آسیب‌دیده کرد.

او مجدداً برای تأمین پول مورد نیاز سفر دیگری را شروع کرد و پس از چند سال دوباره پول کافی برای این کار آماده شد.

در این حین بیماری واگیرداری در منطقه شایع شد و بسیاری را قربانی کرد. مرد روحانی برای درمان بیماران و حل مشکل مردم، پول جمع شده را هزینه کرد. برای بار دیگر سفری را آغاز کرد که بتواند آرزوی خود را محقق کند. سرانجام پس از چند سال موفق شد پول لازم را فراهم کند و پس از ۲۰ سال به هدفی که داشت برسد. همه مردم اعتقاد داشتند که او کتابش را به سه روایت چاپ کرد ولی دو روایت آن نامرئی است.

شک و یقین

استادی در جمع شاگردانش نشستہ بود کہ مردی وارد شد و از او پرسید:

- آیا خدا وجود دارد؟

- بلہ وجود دارد.

مدتی گذشت و مرد دیگری نزد استاد آمد و پرسید:

- آیا خدا وجود دارد؟

- نہ وجود ندارد.

چند ساعت دیگر گذشت و مرد دیگری وارد مجلس شد و پرسید:

- آیا خدا وجود دارد؟

- بستگی دارد بہ این کہ تو چه نظری دارستہ باشی.

پس از این کہ مرد سوم از جمع آنها خارج شد یکی از شاگردان با عصبانیت بہ استاد

پرخاش کرد:

استاد شما بہ چه دلیلی بہ این سوال چنین جواب‌هایی دادید؟

- چون آن آدم‌ها با ہم فرق داشتند. هر کس بہ روش خودش بہ حقیقت خدا می‌رسد.

نفر اول هر چه را من گفتم باور کرد. مرد دوم تمام تلاش خود را خواهد کرد تا ثابت

کند من در اشتباهم و فرد سوم باید در این مورد تحقیق کند تا بہ نتیجہ برسد.

بیم و امید

دو جوان در دوران جنگ جهانی دوم در آلمان نازی در حال مبارزه با نیروهای گشتاپور بودند و همواره سعی می‌کردند با یاری رساندن به مردم آنها را امیدوار نگه دارند. سرانجام بعد از مدتی شناسایی شدند و پلیس آلمان آنها را دستگیر و زندانی کرد. یکی از آنها از وحشت این‌که چه بر سرشان خواهد آمد بی‌قراری می‌کرد ولی دیگری در آرامش فقط دعا می‌کرد.

- تو چطوری می‌توانی این‌قدر آرام باشی؟

- من برای خودم نیرو ذخیره می‌کنم چون می‌دانم به زودی به آن نیاز خواهم داشت.

- یعنی تو نمی‌ترسی؟ نمی‌دانی چه بلایی قرار است سر ما بیاید؟

- تا پیش از این‌که دستگیر شویم، همیشه در وحشت دستگیر شدن بودم. حالا که ما را دستگیر و زندانی کرده‌اند این ترس معنی ندارد چون اتفاقی که از آن می‌ترسیدم پیش آمده. الان فقط وقت دعا و امیدواری به لطف خداست.

نیاز به بخشش

در یک مدرسه دینی یکی از دانش‌آموزان در مقابل سایرین به دانش‌آموز دیگری توهین کرد. استاد آنها از کسی که به او اهانت شده بود درخواست کرد که دیگری را به خاطر آن عمل زشت ببخشد.

– به هیچ‌وجه او را نمی‌بخشم، او خطا کرده و باید مجازات شود.

با شنیدن این جواب، استاد دستانش را به آسمان بلند کرد و چنین دعا کرد:
خدایا ما دیگر به تو احتیاج نداریم. ما خودمان اهانت‌کنندگان را مجبور می‌کنیم تا جزای خطای خود را بدهند، خیر و شر را تشخیص می‌دهیم و می‌توانیم به درستی انتقام بگیریم.

خدایا دیگر نیازی نیست نگران ما باشی.

شخصی که اهانت دیده بود با مشاهده این حرکت شرمسار شد و شاگرد خطاکار را بخشید.

ساخت آینده

"مراقب رفتارت باش. توجه داشته باش که رفتار و اعمال تو روی نسل آینده تأثیرگذار خواهد بود."

این‌ها سخنانی بود که مرد جهان‌دیده به پدر مرد جوان گفت.

پدر پاسخ داد: نسل آینده که من حتی او را نخواهم دید چه ربطی به من دارد. من خواهم مرد و نوادگانم حتی مرا به یاد نمی‌آورند. برای من هم مهم نیست که راجع به من چه فکر می‌کنند.

ولی جوان که شاهد این گفت‌وگو بود موضوع را این‌گونه ندید. در تمام عمرش تلاش می‌کرد رفتار و اعمالش به گونه‌ای یاری‌رسان دیگران و همراه با عشق باشد.

کم‌کم به عنوان فردی که به دیگران اهمیت می‌دهد مشهور شد و به همین واسطه توانست فعالیت‌های اجتماعی مؤثری برای مردم انجام دهد. نهادهای نیکوکاری را که به وجود آورد موجب خدمت‌رسانی به مردم شد و پس از مرگش هم نتیجه تلاش‌هایش همچنان در خدمت مردم بود.

پیش از مرگ سنگ قبری برای خودش سفارش داد که روی آن عبارت پندآموزی حک شده بود:

"زندگی که با مرگ به پایان برسد، ارزش زیستن را ندارد."

مراحل زندگی

پسر بچه‌ای پيله‌ای را دید که به شاخه درختی چسبیده بود. آن را در دست گرفت و متوجه شد کرم به پروانه‌ای تبدیل شده و در تلاش برای بیرون آمدن از پيله است. مدتی صبر کرد تا پروانه پيله را سوراخ کند ولی اتفاقی نیافتاد. تصمیم گرفت به پروانه جوان کمک کند پيله را با بازدم خود گرم کرد و کمک کرد تا پروانه زودتر از پيله بیرون بیاید.

وقتی پروانه از پيله بیرون آمد بال‌هایش به هم چسبیده بود و چند لحظه بیش‌تر زنده نماند.

پسر بچه نمی‌دانست که لازم بوده آن پيله مدتی در آفتاب بماند تا حشره به بلوغ برسد و بعد خارج شود.

دخالت کردن در قوانین طبیعت گناه بزرگی است. ما باید صبور باشیم و اجازه دهیم طبیعت با آهنگ مناسبی که خداوند برای آن برگزیده به پیش برود.

کیمیا

مردی شنید که کیمیاگری پس از سال‌ها تلاش و کار، سنگ کیمیایش را در بیابانی گم کرده است.

اعتقاد بر این بود که سنگ کیمیا با هر فلزی که تماس گیرد آن را به طلا تبدیل می‌کند. او به اشتیاق پیدا کردن سنگ کیمیا و ثروتمند شدن به بیابان رفت. چون نمی‌دانست که سنگ کیمیا چه شکلی دارد، هر سنگی را که پیدا می‌کرد برمی‌داشت و به قلاب کمر بندش می‌مالید تا بفهمد که آیا سنگ کیمیاست یا نه.

سال‌ها گذشت و مرد هیچ حاصلی از جست‌وجویش به دست نیاورد. ولی همچنان در اشتیاق به دست آوردن کیمیا تلاش می‌کرد.

کم‌کم این کار برایش یک عادت غیرارادی شد که هر سنگی را در مسیرش می‌بیند بردارد و آن را به قلاب کمر بندش بمالد و آن را به کناری بیاندازد. شبی قبل از خواب متوجه شد که قلاب کمر بندش تبدیل به طلا شده است.

ولی کدام سنگ این کار را کرده بود. در کجا، صبح، عصر یا شب؟

مدتی بود که فقط سنگ‌ها را به کمر بندش می‌مالید و حتی به نتیجه آن هم توجه نکرده بود. کاری را که به اشتیاق هدفی شروع کرده بود تبدیل به یک عادت بی‌هدف شده بود. آن ماجراجویی هیجان‌انگیز به یک وظیفه کسالت‌بار تبدیل شده بود و حالا که معجزه اتفاق افتاده بود او حتی متوجه آن اتفاق شگفت‌انگیز نشده بود.

گذر از زندگی

جهانگردی به ملاقات با یک عالم مشهور رفت.
وقتی وارد محل سکونت او شد مشاهده کرد که در اتاق او فقط یک میز و یک نیمکت
و تعداد زیادی کتاب وجود دارد.
با تعجب از او پرسید:
استاد پس بقیه اثاثیه منزل شما کجاست؟
- خوب، بقیه وسایل شما کجاست؟
- من مسافرم و از اینجا می‌گذرم.
- من هم همین‌طور.

اقناع و موعظه

پیامبری برای راهنمایی مردم به شهر می‌رفت. ابتدا مردم نسبت به آموزه‌های او از خود اشتیاق نشان دادند ولی پس از مدتی اجرای فرمان‌های او و زندگی به شیوه پیشنهادی او برایشان دشوار شد. به مرور مشتاقان رهنمودهای او کم شدند تا این‌که دیگر هیچ‌کس به او توجهی نمی‌کرد. مسافری از آن شهر عبور می‌کرد، او را دید که به تنهایی در حال موعظه است و هیچ‌کس هم به سخنان او گوش نمی‌دهد. با تعجب پرسید: هیچ‌کس اینجا نیست که سخنان تو را بشنود. پس برای چه همچنان موعظه می‌کنی؟

- ابتدا تلاش می‌کردم تا دیگران را راهنمایی کنم و آنها را تغییر دهم. اکنون می‌گویم تا نگذارم دیگران مرا تغییر دهند.

زمین پدری

مبارزه میان سفیدپوستان مهاجم و سرخپوستان در جریان بود. پدر رییس قبیله سرخپوستان که در بستر مرگ بود و به پسرش چنین گفت: فرزندم، به زودی من خواهم مرد و جسم من به زمین مادری مان باز خواهد گشت. من از بین می‌روم ولی این زمین‌ها میراث قبیله ماست. من هیچ پول و ثروتی برای تو به ارث نمی‌گذارم، این مقام که از من به تو می‌رسد به جز بار مسوولیت افتخار دیگری برای تو نخواهد بود. قبیله و سرزمین مان در گرو اراده و تصمیم توست امیدوارم که لیاقت این مسوولیت را داشته باشی.

می‌دانم که به زودی سفیدپوستان قبیله ما را محاصره می‌کند و سعی خواهند کرد که به روش‌هایی سرزمین مادری مان را از تو بخرند. به یاد داشته باش که جسم من و سایر درگذشتگان در این خاک نهفته است و ما جزیی از این سرزمین هستیم. رییس دست پدرش را گرفت و قول داد که هرگز سرزمین مادری شان را به غریبه‌ها نفروشد. ماجرا همان‌گونه که پدر رییس پیش‌بینی کرده بود پیش رفت و سفیدپوستان سعی کردند زمین را بخرند ولی رییس قبول نکرد جنگ شدت یافت و در جریان مبارزه رییس اسیر سربازان دشمن شد.

از او پرسیدند تو که می‌دانی موفق نخواهی شد چرا به مبارزه ادامه می‌دهی و زمین‌ها را نمی‌فروشی رییس پاسخ داد: یک مرد هیچ‌گاه استخوان‌های پدرش را نمی‌فروشد.

پیشگویی نادرست

استیفن هاو کینگ ، فیزیکدان بزرگ در مراحل پایانی دریافت درجه دکترای خود بود که پزشکان به او اطلاع دادند به دلیل بیماری که دارد بیش از ۲ سال دیگر زنده نخواهد بود.

این بیماری به مرور باعث فلج شدن تمام بدن او می‌شد. استیفن با خود فکر کرد: پس این‌طور، حالا دیگر هیچ نگرانی بابت بازنشستگی و پرداخت صورت‌حساب‌ها و این قبیل موارد جزئی ندارم و می‌توانم از زمانی که در اختیار دارم برای فکر کردن و تمرکز برای درک اسرار جهان استفاده کنم.

او به دلیل سرعت پیشرفت بیماری به دنبال راه‌هایی بود تا ایده‌هایش را به سادگی و سرعت بیان کند. دو سال و نیم گذشت. بیست سال گذشت و استیفن هنوز زنده است. او به کمک کامپیوتری که به صندلی چرخ‌دارش متصل است و فقط با استفاده از پانصد واژه ، تمام ایده‌ها و افکار خود را بیان می‌کند.

کتابی به نام "تاریخ مختصر زمان" نوشته است که دیدگاه کاملاً جدیدی از فیزیک نوین ارائه داده است.

بیماری به جای این‌که او را به یک زندگی همراه با ناتوانی سوق دهد او را مجبور کرد راه جدیدی برای فکر کردن کشف کند.

صلاحیت قضاوت

یکی از شاگردان عبادتگاهی خطایی بزرگ مرتکب شد. بزرگان عبادتگاه یکی از استادان خردمند را برای قضاوت در مورد او دعوت کردند. استاد ابتدا تقاضای آنها را نپذیرفت ولی با اصرار زیاد آنها ناچار قبول کرد این قضاوت را انجام دهد.

هنگامی که به عبادتگاه می‌رفت سطلی را در پشت خود حمل می‌کرد. سطل سوراخ بود و دانه‌های شن از آن به زمین می‌ریخت. هنگامی که وارد شد گفت:

من آمده‌ام تا درباره یک انسان قضاوت کنم در حالی که گناهم مثل این دانه‌های شن پشت سرم روانند. اما چون بر نمی‌گردم و پشت سرم را نگاه نمی‌کنم آنها را نمی‌بینم و متوجه گناهان خود نیستم. با این حال شما اصرار دارید که من در این مورد قضاوت کنم.

درخواست بخشش

- استاد بزرگ از یکی از شاگردانش در مورد پیشرفت معنوی اش سؤال کرد.
- این توفیق شامل حال من شده که بتوانم هر لحظه از زندگی ام را در راه رضای خدا استفاده کنم.
- کار مهم دیگری که باید انجام دهی بخشیدن دشمنان است. شاگرد جوان با تعجب گفت:
- احتیاجی به این کار نیست. من از دشمنانم عصبانی نیستم.
- فکر می‌کنی خداوند از تو عصبانی است؟
- به‌طور حتم نه!
- ولی تو در تمام دعاهایت از او تقاضا می‌کنی تو را ببخشد. این‌طور نیست؟ تو هم همین کار را در مورد دشمنانت انجام بده. حتی اگر از آنان عصبانی نباشی و کینه‌ای از آنان در دل نداشته باشی.
- بخشیدن دیگران موجب پالایش و طراوت روح تو می‌شود.

ناخوانده مزاحم

مردی به دیدن عبادتگاهی رفته بود. در حین تماشا از یکی از افراد آنجا پرسید:

- چرا این محل دری ندارد؟

- در اینجا بر روی هیچ کس بسته نمی‌شود.

- اگر دزدی بیاید چه؟

- چیز بالارزشی برای دزدیدن در اینجا نیست.

- اگر کسی مزاحم درس و عبادت شما شود چه؟

- آنها را نادیده می‌گیریم. آنها هم خواهند رفت.

- فقط همین. مطمئنید این روش مؤثر است؟

مرد دیگر پاسخ نشنید. چند بار سؤال خود را تکرار کرد ولی باز هم پاسخی نگرفت و

چون دید که جوابش را نمی‌دهد تصمیم گرفت آنجا را ترک کند.

- می‌بینی که این روش چقدر مؤثر است!

عیب جانشین

استادی بود که صدها شاگرد داشت. تمام آنها، به موقع نیایش‌هایشان را انجام می‌دادند و به امور روزانه خود می‌رسیدند به جز یکی از آنها که گاهی با سرگرمی‌هایی خود را مشغول می‌کرد. سال‌ها گذشت و استاد پیر و پیرتر شد.

به مرور صحبت بر سر جانشینی استاد پیش آمد و این سوال که آیا چه کسی جانشین استاد خواهد بود و اسرار مهم به چه کسی سپرده خواهد شد؟

شبی که استاد احساس کرد به پایان عمر رسیده است. همان شاگرد بی‌نظم را خواست تا اسرار را به او بسپرد. سایر شاگردان که از این موضوع مطلع شدند اعتراض کردند. به یکدیگر می‌گفتند: معلوم شد که ما عمر خود را با استادی نامناسب تلف کردیم زیرا او توانسته خصوصیات خوب ما را تشخیص دهد.

استاد که این سخنان را شنیده بود آنها را جمع کرد و گفت:

برای این که اسرار را به کسی بسپارم باید او را به خوبی می‌شناختم. تمام شاگردان در اینجا بسیار ملاحظه کار هستند و تلاش می‌کنند فقط صفات‌های خوبشان را نمایان کنند. این رفتار خیلی خطرناک است زیرا تمام خودپسندی‌ها، غرورها و تعصب‌ها پشت این فضیلت‌های ظاهری پنهان می‌شوند.

تنها کسی که چیزی را پنهان نمی‌کرد و هر آنچه را که بود نشان می‌داد همین کسی است که من انتخاب کردم زیرا عیب‌هایش به وضوح حسن‌هایش برای من آشکار است.

قدرت نیروها

خردمندی می‌گوید برای ساختن و پالایش روح‌مان باید چهار نیرو را به خوبی بشناسیم: عشق، مرگ، قدرت و زمان.

باید عشق بورزیم زیرا خداوند ما را با عشق آفریده است.

باید نسبت به مرگ آگاهی داشته باشیم تا بتوانیم زندگی را به خوبی درک کنیم.

باید تلاش و مبارزه کنیم تا به رشید برسیم ولی در عین حال مراقب باشیم تا در دام قدرت گرفتار نشویم زیرا قدرت بی‌ارزش و فسادآور است.

باید بدانیم که گرچه روح ما زوال‌ناپذیر است ولی با این همه در محدوده زمان اسیر است. پس باید ارزش هر ثانیه از زمانی را که در اختیار داریم بدانیم.

به این چهار نیروی مهم به عنوان مشکل نگاه نکنیم زیرا غلبه بر آنها خارج از توان ماست.

باید آنها را بپذیریم و بگذاریم آنچه را که لازم است به ما بیاموزند.

جهنم کجاست ؟

شخصی که تازه از دنیا رفته بود، در دنیای دیگر در مکانی عالی چشم گشود. محیط اطراف زیبا و آرام بود. همان چیزی که همیشه در رویاهایش دیده بود. مرد سفیدپوشی گفت:

اینجا هر چه بخواهی در اختیار داری. هر نوع غذا، تفریح، لذت. او مدتی با تمام آرزوهایی که در دنیا به دنبالشان بود سرگرم شد و پس از آن به سراغ مرد سفیدپوش رفت و به او گفت:

هر کاری که آرزوی من را داشته‌ام انجام دادم حالا نیاز دارم برای خودم شغلی داشته باشم تا احساس بیهودگی نکنم.

- متأسفانه نمی‌توانم به تو شغلی بدهم، در اینجا هیچ شغلی وجود ندارد.
- واقعاً وحشتناک است. یعنی تا ابد باید با این یک‌نواختی مرگبار سر کنم، ای کاش در جهنم بود. مرد سفیدپوش به او نزدیک شد و گفت:

پس خیال می‌کنی الان کجا هستی؟

تاج اطاعت

وقتی به موسی (ع) فرمان رسید که تورات را بنویسد، دستور داده شد که روی بعضی حروف تاج کوچکی رسم کند.

موسی سؤال کرد: پروردگارا رسم کردن این تاج‌ها چه دلیلی دارد؟
ما نمی‌دانیم که موسی چه پاسخی دریافت کرد ولی سال‌ها بعد یکی از عالمان دینی در جواب به یکی از شاگردانش که همین سوال را پرسید چنین گفت:
معنی این تاج‌ها را نمی‌دانم، شاید موسی هم نمی‌دانست. ولی مطمئن هستم انجام این کار به این دلیل بوده که ما یاد بگیریم که گرچه علت برخی حکمت‌های خدا را درک نمی‌کنیم با این وجود باید آنچه را از ما خواسته انجام بدهیم.

گلایه شیطان

شیطان پیش مرد خردمندی درددل می‌کرد:

– شیطان بودن اصلاً کار راحتی نیست. همیشه باید چنان با احتیاط و در لفافه سخن بگویم که مردم احساس نکنند قصد فریب آنها را دارم. باید در ظاهر افراد موفق و باهوش نمایان شوم تا دیگران تحسینم کنند و مجذوب من شوند. از سویی آموزش و اقناع شاگردانم هم کار مشکلی است. باوراندن این‌که جهنم بهتر است از بهشت کار بسیار سختی است. من دیگر پیر و خسته شده‌ام و می‌خواهم خواهش کنم جایمان را با هم عوض کنیم و تو تربیت شاگردانم را بپذیری.

مرد خردمند متوجه دام شیطان شد. اگر خواسته او را می‌پذیرفت او نیز پیرو شیطان می‌شد. – فکر می‌کنی وضعیت من از تو بهتر است؟ من مجبور هستم مشکلات بزرگ‌تری را تحمل کنم.

شاگردان من از قول من حرف‌هایی نقل می‌کنند که من تاکنون نگفته‌ام. برای نقل آموزه‌های من به دیگران از آنان پول می‌گیرند و توقع دارند من همه اعمال آنها را تأیید کنم.

تو هیچ‌وقت نمی‌توانی شرایطی را که من دارم تحمل کنی.

شیطان پیش خود فکر کرد که جابه‌جایی نقشی‌ها ایده مناسبی نیست و مرد خردمند هم از وسوسه شیطان رهایی یافت.

تقلید بی‌اندیشه

شاگردی به استاد خود بسیار علاقه‌مند بود. همواره تحسینش می‌کرد و او را الگوی خود قرار داده بود. باور داشت که اگر تمامی اعمال استادش را تقلید کند صاحب خردی مثل او خواهد شد.

استاد همیشه لباسی سفید و تمیز می‌پوشید. شاگرد نیز چنین می‌کرد؛ استاد گیاهخوار بود. شاگرد نیز خوردن گوشت را ترک کرد و فقط از گیاهان تغذیه کرد. استاد به جسم خود ریاضت می‌داد. شاگرد نیز تصمیم گرفت چنین کند و از آن پس بر روی توده‌ای گاه می‌خوابید.

استاد متوجه این تغییرات در شاگردش شد و از او پرسید چرا چنین می‌کند. جواب شنید:

– من در حال تعالی هستم. سپیدی لباس‌هایم نشانه سادگی و سلوک من است. گیاهخواری، دورنم را پاک می‌کند و ریاضت جسمی موجب تقویت معنویت من می‌شود. استاد لبخندی زد، دست او را گرفت و با خود به مزرعه‌ای برد که آسیبی در آن مشغول چرا بود.

– تو تمام وقت را صرف تمرکز روی ظاهر خودت کرده‌ای که ارزش چندانی ندارد. این اسب را ببین. پوستی پاک و سفید دارد. فقط گیاه می‌خورد و روی گاه می‌خوابد. فکر می‌کنی قیافه‌اش شبیه یک قدیسی است یا روزی یک استاد بزرگ خواهد شد؟

آفرینش در شش روز

جمعی از عالمان دینی در مجلسی شرکت کرده بودند تا درباره حکمت‌های آفرینش بحث کنند.

سوال اصلی این بود که چرا خداوند انسان را در روز ششم خلقت آفرید؟

– خداوند خواسته است ابتدا تمام موجودات را خلق و دسته‌بندی کند تا تمام شگفتی‌های خلقت در اختیار انسان باشد.

– خداوند می‌خواسته ابتدا خلقت را روی سایر جانداران امتحان کند تا انسان با کم‌ترین اشکال خلق شود.

در این هنگام استاد فرزانه‌ای وارد مجلس شد. از او نیز سؤال کردند که به نظر او دلیل خلقت انسان در روز ششم چه بوده است.

– برای این که انسان‌ها هر گاه دچار غرور شوند به یاد آورند که در سلسله مراتب آفرینش حتی خلقت یک پشه بر خلقت انسان الویت داشته است.

بخشش از دارایی

مرد جهان‌دیده‌ای که دائم در سفر بود به شهری رسید که مردم بی‌ادبی داشت. کسی به او احترام نمی‌گذاشت و مورد تمسخر و اهانت مردم قرار می‌گرفت. روزی که از یکی از خیابان‌های شهر می‌گذشت عده‌ای شروع کردند به ناسزاگویی به او. مرد ایستاد و به جای پرخاشگری، رو به آنان برگشت و برایشان دعا کرد. آنها با تعجب گفتند:

- تو ظاهراً کر هم هستی، ما زشت‌ترین نسبت‌ها را به تو دادیم و تو در عوض برای ما دعای خیر می‌کنی و نسبت‌های زیبا به ما می‌دهی.

- هر کدام از ما می‌توانیم آنچه را که داریم به دیگران ببخشیم.

(در جوامع الحکایات، سدیدالدین عوفی این حکایت را به عیسی (ع) نسبت می‌دهد.)

دوری از تمایل

شاگردی به استادش می‌گفت:

استاد من قسمتی از وقت روزانه‌ام را صرف فکر کردن به موضوعاتی می‌کنم که یا اهمیت زیادی ندارند یا اصلاً فکر کردن به آنها برای من ضرورتی ندارد. تخیلات و نقشه‌هایی در سر می‌پرورانم که در ظاهر هیچ نفعی برای رشد و تعالی من ندارد. استاد از او خواست تا کمی با هم قدم بزنند و او را با خود به جنگلی در نزدیکی مدرسه برد. در حین قدم زدن به گیاهی اشاره کرد و پرسید: می‌دانی این گیاه چیست؟ - این مهرگیاه است. گیاهی بسیار سمی است که اگر انسان آن را بخورد به احتمال زیاد خواهد مرد.

- ولی اگر فقط آن را نگاه کنیم هیچ صدمه‌ای به ما نمی‌رسد. تمایلات و افکار نادرست هم همین‌طور است تا زمانی که تسلیم آنها نشوی ضرری برای تو ندارد. باید آنها را بشناسی و ضررهای آنها را بدانی. آن وقت خود را مصون نگه خواهی داشت.

تعادل در زندگی

کمانداری ماهر از کنار مدرسه‌ای می‌گذشت. آن مدرسه به سختگیری در آموزش بسیار معروف بود. داخل مدرسه را که نگاه کرد دانش‌آموزان را دید که مشغول بازی و خوش‌گذرانی هستند.

با صدای بلند گفت:

ادعا می‌کنند که به آموزش و نظم اهمیت زیادی می‌دهند ولی همه در حال خوش‌گذرانی و تفریح هستند. یکی از مدیران مدرسه که این سخنان را شنید به نزد کماندار آمد و پرسید:

اگر قرار باشد یک‌صد تیر را بدون وقفه پرتاب کنی چه اتفاقی می‌افتد؟

هم بسیار خسته می‌شوم و هم ممکن است کمانم بشکند.

- در هر کاری اگر از حد معمول که توانایی انسان است فراتر برویم باعث شکست خواهد شد. اگر بین کار، استراحت و تفریح تعادل برقرار نکنی، هم موجب تحلیل نیرو می‌شود و هم انسان شور و شوق خود را از دست می‌دهد و نتیجه تلاش چندان با موفقیت همراه نخواهد بود.

تحمل شرایط

معروف شده بود که زاهدی خلوت‌نشین در کوه‌های اطراف شهر مسکن دارد. حتی بعضی از مردم معتقد بودند او حکیمی نظر کرده است.

عالمی تصمیم گرفت برای دیدن این زاهد به کوهستان برود.

وقتی به آنجا رسید، زاهد از او پرسید:

– از کجا می‌آیی؟

– از جایی که پشتم به آن است و رو به سوی جایی دارم که مقابلم است. هر داتایی این را می‌داند.

زاهد با خود اندیشید: چه پاسخ مسخره‌ای در ظاهر یک جمله فلسفی!

– و شما در اینجا چه می‌کنید حضرت استاد؟

– من بیست سال مشغول ریاضت و پالایش نفس بوده‌ام و قصد دارم حکیمی فرزانه شوم.

– ولی مردم همین الان هم شما را به عنوان یک حکیم فرزانه می‌شناسند. تو توانسته‌ای همه مردم را گول بزنی.

زاهد با عصبانیت از جا پرید و گفت:

– تو به چه جرأتی اینجا آمده‌ای تا مزاحم کسی شوی که می‌خواهد حکیم فرزانه‌ای شود.

– هنوز راه زیادی در پیش داری حکیم. اگر یک شوخی ساده تو را این چنین برافروخته و عصبانی می‌کند معلوم است که از آنچه به دنبال آنی فاصله زیادی داری و بیست سال از وقت خودت را بیهوده تلف کرده‌ای.

دشمن دانا

استادی همواره مورد توجه و تحسین دانشجویان بود. همه سخنان او را با اشتیاق می‌پذیرفتند، به جز یک نفر.

او همیشه با استاد مخالفت و اشتباهات او را یادآوری می‌کرد. به همین دلیل سایر دانشجویان او را دوست نداشتند و از رفتار او با استاد ناراحت بودند.

ناگهان دانشجوی معترض از دنیا رفت. در مراسم تدفین او دانشجویان مشاهده کردند که استادشان بسیار غمگین است.

– استاد چرا این قدر ناراحت هستید؟ او که همواره با شما مخالفت می‌کرد و از درس‌های شما ایراد می‌گرفت.

استاد پاسخ داد:

– ناراحتی من به خاطر او نیست. من برای خودم ناراحتم.

شما همه به من احترام می‌گذاشتید ولی او با من مخالف بود و با من مبارزه می‌کرد. به همین دلیل من مجبور به مطالعه و روزآمد کردن اطلاعاتم بودم تا بتوانم پاسخ‌های او را بدهم. حالا نگران هستم که بدون او از مطالعه و رشد باز بمانم.

بهای پاسخ

استادی همواره به دانشجویانش یادآوری می‌کند که پاسخ سوال‌های شما درون خودتان است. به دنبال آن بگردید.

ولی دانشجویان همیشه علاقه‌مند بودند سوال‌هایشان را از او پرسند و پاسخ او را بشنوند. استاد برای این‌که از مزاحمت‌های سوال‌ها راحت شود مقرر کرد که برای هر پاسخ یک سکه دریافت می‌کند.

شخصی به او مراجعه کرد، یک سکه پرداخت و پرسید:

– استاد فکر نمی‌کنید یک سکه برای یک پاسخ زیاد باشد.

– بله همین‌طور است.

من به یک سوال شما پاسخ دادم، اگر سؤال دیگری دارید یک سکه دیگر بدهید. اما بهتر است خودتان دنبال پاسخ بگردید. هم برایتان ارزان‌تر است و هم از نتیجه آن مطمئن‌تر خواهید بود.

تصویر آرامش

پادشاهی از هنرمندان کشورش خواست تا تصویری نقاشی کنند که نشان دهنده آرامش باشد. او جایزه بزرگی برای بهترین نقاشی تعیین کرده بود تا به بهترین نقاشی اهدا کند. نقاشی‌های زیاد برای او فرستادند. جنگلی در کمال زیبایی. رودخانه‌ای آرام، کودکانی که در ساحل بازی می‌کنند رنگین‌کمانی در آسمان آبی، قطرات شبنم روی گل و بسیاری دیگر. پادشاه از میان آن تابلوها ابتدا دو تابلو را انتخاب کرد و بین انتخاب بهترین تابلو مردد بود. تابلو اول دریاچه‌ای بود آرام، آسمان آبی در بالای تابلو و کوه‌هایی در اطراف، تصویر کوه‌ها در دریاچه منعکس بود. ابرهای سفیدی در آسمان. در کنار دریاچه کلبه‌ای قرار داشت که پنجره‌اش باز بود و از دودکش آن دود حاصل از پختن غذا بیرون می‌آمد. تابلوی دوم کوهستانی را نشان می‌داد با قله‌هایی بلند و نوک‌تیز. آسمان تیره و پر از ابرهای سیاه بود. برق از میان ابرها می‌جهید. باران و تگرگ از آسمان می‌بارید. در شکاف یکی از صخره‌ها آشیانه پرستویی بود. پرنده با وجود آن هم نامالیمات طبیعت روی تخم‌هایش در لانه نشسته بود.

سرانجام پادشاه در میان شگفتی‌های همگان تابلوی دوم را انتخاب کرد.

او در مقابل سؤال آنها که علت را جویا بودند پاسخ داد:

آرامش را نمی‌توان در فضایی بدون دردسر و عاری از مزاحمت یافت. آرامش در جایی ارزش دارد که در سخت‌ترین شرایط و نامساعدترین وضعیت از درون انسان سرچشمه بگیرد.

آینه

خردمندی گفت:

هر وقت به دوستان نگاه می‌کنی به خودت هم توجه کن.

شخصی از او پرسید:

- آیا این خودخواهی نیست که انسان دائم به خودش توجه کند. اگر ما دائم متوجه خودمان باشیم خوبی‌های دیگران را نمی‌بینیم.

- چقدر خوب بود که ما همیشه خوبی‌های دیگران را می‌دیدیم ولی متأسفانه حقیقت چیز دیگری است. ما همیشه به دنبال اشکالات و ضعف‌های دیگران می‌گردیم. این علاقه درونی ماست که می‌خواهیم دیگران از ما بدتر باشند. دیگران را نمی‌بخشیم زیرا فکر می‌کنیم کسی ما را نخواهد بخشید. به آنها حرف‌های گزنده می‌زنیم و می‌گوییم که اینها حقیقت است.

ولی حقیقت این است که ما سعی می‌کنیم خودمان و اشکالاتمان را در پشت عیب‌های دیگران پنهان کنیم.

همیشه سعی می‌کنیم خودمان را آدم مهمی نشان دهیم تا دیگران درباره ما قضاوت نکنند. پس به جای توجه به اشکالات دیگران بهتر است بیشتر به حقیقت خودمان توجه کنیم.

ببر

مردی در حال عبور از جنگل بود. روباه پاشکسته‌ای را دید که توانایی حرکت نداشت. با خود فکر کرد پس این روباه چگونه غذا تهیه می‌کند و زنده می‌ماند. برای فهمیدن علت در گوشه‌ای پنهان شد. بعد از مدتی ببری از راه رسید که شکاری به دندان داشت. مقداری از آن شکار را خورد تا سیر شد و بقیه آن را برای روباه گذاشت. مرد پیش خود فکر کرد:

خدایی که به یک روباه ناتوان کمک می‌کند چطور ممکن است از کمک به من غافل باشد!

وقتی به خانه‌اش رسید در خانه را بست و دیگر برای کار بیرون نیامد. منتظر ماند تا از طرف خدا برایش غذایی برسد.

مدتی گذشت و هیچ اتفاقی نیافتاد. از شدت گرسنگی و ضعف به خواب رفت در خواب دید که شخصی به او می‌گوید:

- چرا می‌خواهی مثل یک روباه ناتوان باشی؟

از جا بلند شو و کار کن، سعی کن مثل ببر زندگی کنی.

سنگ زیبا

باغبانی باغ زیبایی طراحی کرد و سنگ‌های بزرگی را برای تزئین در آن قرار داد. هنگامی که کار اجرای باغ به پایان رسید از سلطان خواست برای بازدید از باغ بیاید. سلطان در هنگام بازدید از باغ گفت:

این باشکوه‌ترین باغی است که تاکنون دیده‌ام، سپس به یکی از سنگ‌ها اشاره کرد و گفت این سنگ هم زیباترین سنگی است که در این باغ وجود دارد. باغبان با شنیدن این تعریف‌ها، فوراً آن سنگ را از باغ خارج کرد و به سلطان این توضیح را داد که:

اکنون این باغ کامل است زیرا دیگر هیچ برجستگی ویژه‌ای ندارد و تمام اجزای آن یک‌دست هستند. اگر به یکی از اجزاء توجه بیشتری شود، سایر اجزاء بی‌اهمیت‌تر و زشت دیده خواهند شد و کلیت زیبایی از دست خواهد رفت.

درست مثل زندگی اگر آن را به صورت کلی نگاه کنیم زیباست ولی اگر به برخی جزئیات بیشتر توجه کنیم، زشتی‌ها هم بیشتر برآیمان نمودار می‌شوند.

پرهیز

استادی برای این که درسی به شاگردانش بیاموزد از آنها خواست به شهر بروند و غذایی برای خوردن بیاورند.

پس از مدتی شاگردان بازگشتند و هر یک خرده‌ریزهای بی‌ارزشی را که از دیگران تقاضا کرده بودند با خود آوردند. ولی یکی از شاگردان یک سبد میوه خیلی درشت و خوب با خود آورد.

او شروع کرد به تقسیم کردن میوه‌ها بین سایر شاگردان و گفت:

من هر کاری از دستم برآید برای خاطر استاد و هم‌کلاسی‌هایم انجام می‌دهم.

استاد پرسید:

اینها را از کجا آورده‌ای؟

– این میوه‌ها را دزدیدم استاد. مردم فقط خرده غذاهایی را که لازم نداشتند به ما دادند

ولی چون ما در راه تحصیل علم هستیم حق داریم چیزهای بهتر داشته باشیم.

استاد گفت:

– ما به همین خرده‌ریزها قانع هستیم، میوه‌هایت را بردار و برو و دیگر به اینجا برنگرد.

هدف به هیچ‌وجه توجیه‌کننده رفتار نادرست نخواهد بود. هر چند ممکن است آن هدف بسیار باارزش باشد.

امروز تو به خاطر من و هم‌کلاسی‌هایت دزدی کردی، فردا معلوم نیست به خاطر چه چیزی از خود ما دزدی کنی.

افتخار به استخوان

پادشاهی بود که خیلی به اجداد خود افتخار می‌کرد. این پادشاه بسیار بی‌رحم بود و نسبت به هیچ زیردستی شفقت نداشت.

روزی با همراهانش از دشتی می‌گذشت. سال‌ها قبل در آن دشت جنگ سختی اتفاق افتاده بود و پدر پادشاه هم در آن جنگ کشته شده بود.

وقتی به محل جنگ رسیدند پادشاه مردی را دید که در میان انبوه استخوان‌های کشتگان جنگ به دنبال چیزی می‌گردد.

از او پرسید که در اینجا چه کار می‌کنی؟

مرد گفت:

اعلی‌حضرتا شتیدم که شما در مسیر سفرتان از اینجا می‌گذرید برای همین قصد داشتم استخوان‌های پدر بزرگوارتان را پیدا کنم و وقتی شما به اینجا می‌رسید به شما تقدیم کنم. ولی آنها را پیدا نمی‌کنم چون هیچ تفاوتی با استخوان‌های سربازان، دهاتی‌ها و فقرا ندارد!

ایمان و عبادت

شاگردی از استادش سؤال می‌کرد:

یا از عبادت چیز مهم‌تری وجود دارد؟

استاد به او گفت به حیاط مدرسه برو و از درختی که آنجاست شاخه‌ای را قطع کن و بیاور.

شاگرد چنین کرد.

استاد پرسید:

آیا درخت هنوز زنده است؟

– بله استاد همان‌طور که قبلاً بود.

– حالا برو و ریشه درخت را قطع کن.

– ولی استاد اگر این کار را بکنم درخت خواهد مرد.

– عبادت هم مثل شاخه درختی است که ریشه‌اش ایمان است. ایمان بدون عبادت می‌تواند وجود داشته باشد اما عبادت بدون ایمان بی‌معنی است.

حکیم و طبیب

پادشاهی به درد کمر دچار شده بود. دستور داد حکیمی را که همه می گفتند در کار خود بسیار حاذق است به قصر دعوت کنند تا او را معالجه کند.

وقتی حکیم به بالین شاه رسید گفت برای این که دردی را معالجه کنیم باید اثرات جسمی و روحی را با هم پیدا کنیم.

اگر پادشاه احساس گناهی دارند یا وجدانشان ناراحت است بهتر است آنها را بیان کنند تا کمی از فشار عصبی که دارند کاسته شود. آنگاه به سراغ ناراحتی جسمی برویم.

پادشاه با عصبانیت گفت: من کسی را لازم دارم که بدون این که از من سؤال کند دردم را درمان کند و به درون من کاری نداشته باشد.

حکیم از حضور پادشاه مرخص شد و چند ساعت بعد به همراه شخص دیگری بازگشت. اعلی حضرت، روش کار من این طور است که برای تسکین درد به سراغ روح آدم‌ها هم می‌روم ولی چون شما علاقه‌ای به این کار ندارید نمی‌توانم به شما کمک بکنم.

اما این مرد که دوست من است عادت ندارد با بیمارانش صحبت کند و فقط به جسم آنها توجه می‌کند. او یک دامپزشک است.

تقدیر زندگی

هیزم‌شکنی به همراه شاگردانش در جنگل می‌گشتند تا درخت‌های مناسب را قطع کنند. در مسیرشان به درخت عظیمی رسیدند که قطر تنه‌اش بسیار زیاد بود به طوری که اگر پنج نفر دست به دست هم می‌دادند نمی‌توانستند دور آن حلقه بزنند. ارتفاع درخت هم به اندازه‌ای بود که گویی شاخه‌های آن به ابرها می‌رسید.

هیزم‌شکن گفت: بهتر است وقتان را صرف بریدن این درخت نکنیم. هم بریدنش زمان زیادی خواهد برد، هم تنه‌اش آنقدر سنگین است که امکان حمل آن نیست. اگر با تنه آن قایقی بسازیم حتماً غرق خواهد شد. اگر هم با آن تیرهای سقف یک خانه را بسازیم باید دیوارهای بسیار محکمی برای ستون آن ساخته شود. پس به راه خود ادامه دادند.

یکی از شاگردان گفت: چطور ممکن است درختی به این بزرگی به درد هیچ کاری نخورد. هیزم‌شکن گفت: اتفاقاً اشتباهت در همین جاست. این درخت برای خودش تقدیر خاصی دارد اگر مثل همه درخت‌های دیگر بود، حتماً تاکنون هیزم‌شکنی آن را بریده بود و اثری از آن باقی نبود یا هم‌اکنون ما آن را قطع می‌کردیم.

ولی این درخت به خاطر متفاوت بودن همچنان پابرجاست و کسی جرأت بریدن آن را ندارد.

آهنگ موسیقی

چند نفر از دوستان دور هم جمع بودند. یکی از آنها پرسید زیباترین صدای دنیا چیست؟

- صدای فلوت

- آواز پرندگان

- آواز خوانندگان

هرکس نظری می‌داد ولی بحث به نتیجه‌ای نمی‌رسید.

شب شد. همه گرسنه بودند. از اتاق مجاور صدای موسیقی بسیار عالی به گوش می‌رسید، اما گرسنگی به میهمانان فشار آورده بود.

سرانجام صدای چیدن میز شام به گوش رسید و همه خوشحال شدند. میزبان گفت: بعد از چند ساعت گرسنگی اکنون صدای بشقاب و قاشق که روی میز چیده می‌شود بهترین صدایی است که می‌شنویم و از هر موسیقی گوش‌نوازتر است. یکی از میهمانان گفت:

من حالا می‌فهمم چه صدایی در جهان از همه زیباتر است. زیباترین صدا صدایی است که در آن لحظه ما نیاز داریم آن را بشنویم. خواه صدای یک انسان باشد یا پرنده یا ساز و یا حتی صدای به هم خوردن ظرف‌های غذا.

مزرعه کوچک

فیلسوفی به همراه یکی از شاگردانش در جنگلی قدم می‌زدند و راجع به وقایع غیرمنتظره‌ای که انسان‌ها با آن مواجه می‌شوند بحث می‌کردند. استاد معتقد بود که هر اتفاقی که برای انسان‌ها می‌افتد فرصتی است برای یاد گرفتن و یاد دادن.

به مزرعه‌ای رسیدند که در موقعیت خوبی قرار داشت ولی چندان آباد نبود. شاگرد گفت:

حق با شماست استاد. من از دیدن این مزرعه آموختم که بسیاری از مردم در بهشت زندگی می‌کنند ولی چون این حقیقت را نمی‌دانند با وضع مشقت‌باری روزگار می‌گذرانند.

استاد گفت:

من گفتم یاد بگیر و یاد بده. این که فقط متوجه اوضاع شوی کار مهمی نیست. باید علت‌ها را هم درک کنی. با درک علت‌ها می‌توانیم از کار دنیا سردرآوریم.

هر دو به سراغ کلبه‌ای که در مزرعه بود رفتند و در زدند، در به روی آنها باز شد و آنها ساکنان کلبه را دیدند مزرعه‌دار، همسر و سه فرزندش که همگی لباس‌هایی مندرس و کتیف به تن داشتند.

استاد پرسید:

کلبه و مزرعه شما در وسط جنگل است. در این اطراف هم فروشگاه‌های وجود ندارد. شما مایحتاج خود را چگونه تهیه می‌کنید؟

– ما یک گاو داریم که روی چند لیتر شیر از او می‌دوشیم. مقداری از آن را برای فروش به شهری که در نزدیکی است می‌بریم و با پول آن مواد غذایی دیگر تهیه می‌کنیم و با بقیه شیر برای خودمان ماست و کره و پنیر درست می‌کنیم. زندگی ما این‌طور می‌گذرد. استاد از توضیحات آنها تشکر کرد. نگاهی به اطراف انداخت و با شاگردش از کلبه دور شد. کمی که از کلبه فاصله گرفتند به شاگردش گفت:

گاو این خانواده را به لب پرتگاه ببر و آن را به پایین بیانداز.

شاگرد با تعجب گفت:

ولی استاد این گاو تنها وسیله زندگی این خانواده است.

استاد سکوت کرد و شاگرد جوان که دید چاره‌ای جز اطاعت ندارد دستور او را انجام داد. خاطره این اتفاق در ذهن شاگرد جوان باقی ماند تا چند سال بعد که بازرگان موفقی شده بود تصمیم گرفت به آنجا برگردد و ماجرابی را که اتفاق افتاده بود برای آن خانواده بازگو کند. به امید این که به آنها کمکی کند تا از گناه او درگذرند.

وقتی به آن محل رسید با تعجب با مزرعه‌ای زیبا و آباد مواجه شد. خودروبی در پارکینگ ساختمان بود و بچه‌ها در حیاط باغ بازی می‌کردند.

بسیار مایوس شد و با خود فکر کرد حتماً آن خانواده بدبخت مجبور شده‌اند مزرعه‌شان را بفروشند و از آنجا بروند. با این حال داخل شد و در زد. خدمتکاری در را به روی او گشود و سلام کرد.

– خانواده‌ای که چند سال پیش اینجا زندگی می‌کردند کجا رفته‌اند؟

– آنها هنوز هم مالک اینجا هستند.

در همین حال صاحب‌خانه بیرون آمد و او را شناخت و از او احوال استادش را پرسید. جوان با اشتیاق پرسید که چه اتفاقی افتاده که مزرعه‌دار موفق شده مزرعه را آباد کند و زندگی خود را از آن فلاکت نجات دهد.

– ما یک گاو داشتیم، وقتی شما رفتید آن گاو به پرتگاه افتاد و مرد. من که وسیله

امرار معاش دیگری نداشتیم برای سیر کردن شکم خانواده‌ام مجبور شدم گیاه و سبزی بکارم. تا زمانی که گیاهان رشد کنند و به بار بنشینند برای رفع احتیاج ، بعضی از درختان را قطع کردم تا هیزم آن را بفروشم. برای جبران درختان قطع شده مجبور شدم نهال‌های جدید بکارم. برای تهیه پوشاک خانواده به فکر افتادم که پنبه بکارم. سال او را با مشکلات گذرانندیم. در این فاصله گیاهان و سبزیجات به بار نشستند و با فروش آنها درآمدی کسب کردم.

کم‌کم محصولات دیگر هم به بار نشستند و زندگی ما رونق گرفت. تا آن زمان من نمی‌دانستم که در مزرعه می‌توان چه کارهایی کرد و به درآمدی که از فروش شیر گاو داشتم قانع بودم.

من خیلی خوش‌شانس بودم که آن گاو مرد.

مهارت واقعی

رامان در تیراندازی با کمان استادی چیره‌دست بود. روزی از بهترین شاگردش خواست تا آنچه را آموخته بود به نمایش بگذارد. شاگرد با این که روش کار استاد را به خوبی می‌شناخت ولی از او پیروی نمی‌کرد و برای خود شیوه دیگری برگزیده بود. آن دو با هم به جنگل کنار شهر رفتند. کمی داخل جنگل پیش رفتند تا به درخت بلوط تنومندی رسیدند رامان گلی را که در میانه راه چیده بود از یقه‌اش برداشت و آن را روی یکی از شاخه‌های درخت گذاشت.

سپس همیان خود را گشود و کمان بی‌نظیرش را که با چوب گرانیهایی ساخته شده بود بیرون آورد. بعد تیرهای خوش‌تراش و در آخر دستمالی سبیدی را که نقش گل یاس روی آن گلدوزی شده بود، حدود یک‌صد قدم از گلی که روی شاخه درخت گذاشته بود دور شد. روبه‌روی هدف قرار گرفت و از شاگردش خواست تا چشمان او را با دستمال ببندد. شاگرد دستور استاد را اجرا کرد.

رامان از او پرسید: تاکنون تمرین تیراندازی من را چند بار دیده‌ای؟

شاگرد پاسخ داد: شما هر روز این تمرین را با چشمان باز انجام می‌دهید و همواره از فاصله یک‌صد قدمی تیر را به هدف زده‌اید ولی امروز چشمان خود را بسته‌اید. گمان می‌کنم قصد داوید مهارت تازه‌ای به من بیاموزید.

رامان با چشمان بسته گام‌های خود را روی زمین استوار کرد، زه را کشید و به سوی

جایی که گل را قرار داده بود نشانه گرفت و تیر را رها کرد.
تیر با سرعت هوا را شکافت و به سوی درخت رفت ولی نه تنها به گل اصابت نکرد
بلکه حتی به تنه درخت هم ننشست و از کنار آن گذشت.

رامان در حالی که دستمال را از چشمان خود باز می‌کرد پرسید: آیا به هدف زدم؟
شاگرد پاسخ داد خیر استاد شما حتی به نزدیک هدف هم نزدیکی نکردید. من تصور می‌کردم که
قصد دارید به من درسی از قدرت تمرکز فکر بدهید و مهارت خود را به نمایش بگذارید!
رامان گفت ولی من مهم‌ترین درس را در مورد قدرت فکر به تو دادم.
وقتی هدفی را در نظر داری، روی آن تمرکز کن. هیچ‌کس نمی‌تواند به هدفی که آن
را نمی‌بیند دست یابد.

مقدمه ظلم

نوشیروان گروهی از بزرگان را در شکارگاه میهمان کرده بود. هنگام طبخ غذا آشپز متوجه شد که نمک به همراه ندارند و از پادشاه اجازه خواست پیشکاری برای تهیه نمک به دهکده‌ای که در نزدیکی بود برود. نوشیروان به پیشکار گفت:

برو ولی نمک را به بهای عادلانه تهیه کن، نه بیش تر و نه کم تر. پیشکار با تعجب پرسید:

دلیل این که بیش تر نپردازم را می‌دانم ولی اگر بتوانم به بهایی کم تر نمک تهیه کنم چه اشکالی دارد؟

نوشیروان پاسخ داد:

شاید این کار در یک شهر بزرگ از الزامات داد و ستد باشد ولی در روستایی کوچک کاری ویرانگر است.

میهمانان که متوجه گفت‌وگوی آنان شدند متعجب شدند که چرا نباید کالایی را به بهایی ارزان تر بخرند.

نوشیروان گفت:

اگر پیشکار من تقاضای خرید نمک به بهایی کم تر بدهد فروشنده به خاطر هیبت سلطنتی قطعاً تقاضای او را برآورده می‌کند و پیشکار من یاد می‌گیرد که در موقعیت‌های دیگر

هم می‌تواند چنین کند. سپس سایر افراد دستگاه من هم با مردم چنین می‌کنند.
در ابتدا ظلم و بی‌عدالتی کمی به نظر می‌رسد ولی اگر هر کس ذره‌ای به آن بیافزاید به
زودی ظلمی بی‌انتهای می‌شود که دیگر نمی‌توان آن را کنترل کرد.

پرواز اسب

حاکم سالخورده‌ای جوانی را به اعدام محکوم کرد. پس از اعلام حکم اعدام، جوان به حاکم گفت:

قربان شما انسان هوشمندی هستید و به تمام اعمال زیردستانتان توجه می‌کنید. شما به تمام حکیمان، عابدان و درویشان احترام می‌گذارید.

من پدربزرگی داشتم که در دوران کودکی روش تربیت اسب را به من آموخت که بتوانم اسب را به پرواز درآورم و چون در این سرزمین هیچ‌کس این فن را نمی‌داند تقاضا دارم به من فرصت دهید تا اسبی را برای پرواز تربیت کنم.

حاکم دستور داد اسب را حاضر کنند تا او کارش را انجام دهد.

جوان گفت:

اعلی‌حضرت من برای این کار دو سال وقت لازم دارم.

حاکم با تردید گفت:

بسیار خوب ولی اگر بعد از دو سال نتوانی این کار را انجام دهی بی‌درنگ اعدام خواهی شد. جوان با خوشحالی به همزاه اسب نزد خانواده خود بازگشت. به خانه که رسید تمام افراد خانواده را در حال سوگواری دید.

همه به او گفتند:

این چه ادعای بی‌اساسی است که کردی؟ چه کسی در این خانواده می‌توانسته اسبی

را به پرواز درآورد؟

جوان پاسخ داد:

فعلاً جای نگرانی نیست. تا به امروز کسی سعی نکرده به اسب پرواز کردن یاد بدهد پس شاید من بتوانم.

حاکم خیلی پیر است و شاید در عرض این دو سال از دنیا برود. شاید هم اسب پیش از تمام شدن مهلت من بمیرد و باز من اسب دیگری را برای دو سال خواهم خواست. بگذریم از این که در این مدت ممکن است جنگی روی دهد یا مردم شورش کنند یا حاکم عفو عمومی بدهد.

حتی اگر هیچ اتفاقی نیافتد هم من دو سال فرصت دارم تا زنده بمانم و از زندگی خود لذت ببرم به نظر شما دو سال زندگی چیز کمی است؟

حراج وسوسه

شیطان تصمیم گرفت بخشی از موجودی انبار وسوسه‌اش را به حراج بگذارد. اعلانی منتشر کرد و روز بعد مشتریان برای دیدن متاع وسوسه به او مراجعه کردند. کالاهایی که برای فروش گذاشته بود همه عجیب بودند.

سنگ‌هایی برای این که جلوی پای پرهیزکاران را بگیرد و آنها را به زمین بزند. آینه‌هایی که وقتی در آنها نگاه می‌کردی گویی شخصی بسیار مهم هستید. عینک‌هایی که با آنها دیگران را حقیر می‌بینید.

چند شیء قیمتی هم به دیوار آویخته بود. خنجرهایی که با آن مردم را به عقب می‌رانیم و ضبط‌صوت‌هایی که با آن فقط شایعه و دروغ را می‌شنویم. شیطان خریدار را تشویق می‌کرد که نگران بهای کالا نباشید. آن را ببرید و هر وقت خواستید پولش را بدهید.

یکی از خریداران متوجه دو وسیله بسیار فرسوده شد که در گوشه‌ای قرار داشتند. معلوم بود که از آنها خیلی استفاده شده است ولی برایش جای تعجب بود که چرا بهای آنها گران است و علت را از شیطان پرسید.

- اینها ابزارهای کار من هستند. من بیشتر از آنها استفاده می‌کنم. دلم نمی‌خواست کسی متوجه‌شان شود چون در این صورت یاد می‌گیرید که چگونه خود را از شر آنها مصون نگه دارید.

ولی ارزش آنها خیلی زیاد است چون هر گاه سایر وسایل نتوانند کاری پیش ببرند با این دو سلاح اغلب موفق می‌شوم. یکی از آنها شک و دیگری حس حقارت است. این دو معمولاً مؤثر خواهند بود.

لذت زندگی

دو میمون روی شاخه درختی نشسته بودند و به غروب خورشید نگاه می‌کردند. یکی از دیگری پرسید چرا هنگام غروب رنگ آسمان تغییر می‌کند. - اگر بخواهیم همه چیز را توضیح بدهیم مجالی برای زندگی نمی‌ماند. گاهی اوقات باید بدون توضیح از واقعیتی که در اطرافت می‌بینی لذت ببری. میمون اول با ناراحتی گفت: تو فقط به دنبال لذت زندگی هستی و هیچ وقت نمی‌خواهی واقعیت‌ها را با منطق بیان کنی. در همین حال هزارپایی از کنار آنها می‌گذشت. - هزارپا، تو چگونه این همه پا را با هماهنگی حرکت می‌دهی! هزارپا جواب داد: تا به امروز راجع به این موضوع فکر نکرده‌ام. - خوب فکر کن چون این میمون راجع به همه چیز توضیح منطقی می‌خواهد. هزارپا نگاهی به پاهایش کرد و خواست توضیحی بدهد: - خوب اول این پا را حرکت می‌دهم، نه نه. شاید اول این یکی را. باید اول بدنم را بچرخانم،.... هزارپا مدتی سعی کرد تا توضیح مناسبی برای حرکت دادن پاهایش بیان کند. ولی هر چه بیش تر سعی می‌کرد، ناموفق تر بود. پس با ناامیدی سعی کرد به راه خودش

ادامه دهد ولی متوجه شد که نمی‌تواند.

- ببین چه بلایی به سرم آوردید! آنقدر سعی کردم چگونگی حرکت را توضیح دهم که راه رفتن یادم رفت.

میمون به دیگری گفت: می‌بینی! وقتی سعی می‌کنی همه چیز را توضیح دهی این‌طور می‌شود.

پس دوباره به غروب آفتاب خیره شد تا از آن لذت ببرد.

هدیه ناپذیرفتنی

پهلوان پیر بیش تر وقتش را صرف آموزش به جوانان می کرد. با آن که سنی از او گذشته بود شاگردانش معتقد بودند که هنوز هم می تواند هر حریفی را شکست دهد.

روزی قهرمان زورمندی که بسیار شهرت طلب بود ولی از اخلاق بهره چندانی نبرده بود به نزد پهلوان پیر آمد.

معروف بود که او توانایی خاصی در تحریک حریفانش دارد. او به دقت در رفتار حریفانش توجه می کرد تا نقطه ضعف های آنان را پیدا کند و با استفاده از همان نقطه ضعف به سرعت عکس العمل نشان می داد و موفق می شد.

حالا برای کسب شهرت به سراغ پهلوان پیر آمده بود تا با شکست دادن او بر شهرتش بیافزاید.

شاگردان پهلوان پیر مخالف مبارزه این دو بودند ولی پیرمرد پذیرفت تا با این جوان جاه طلب مبارزه کند.

همه مردم برای دیدن این مبارزه در میدان شهر جمع شدند. مبارز جوان برای تحریک پیرمرد تمام تلاش خود را به کار برد. به او اهانت کرد. به سویس سنگ پیرانی کرد. به صورتش آب دهان انداخت و به او ناسزا گفت. اما پیرمرد هیچ عکس العملی از خود نشان نداد.

این ماجرا ادامه داشت تا نزدیک غروب جوان گستاخ، خسته و ناامید و با حالتی تحقیر

شده از کار خود دست کشید. شاگردان پهلوان پیر دور او را گرفتند و پرسیدند:
چگونه حاضر شدی این همه توهین را بپذیری و جوابی ندهی؟ اگر مبارزه می‌کردی و
شکست می‌خوردی خیلی بهتر بود تا این که همه فکر کنند تو آدم ترسویی هستی؟
پهلوان پیر گفت: اگر کسی برای شما هدیه‌ای بیاورد و شما آن را نپذیرید، آن هدیه
از آن کیست؟

- از آن همان کسی که قصد اهدا داشته!

- خشم، توهین و ناسزا نیز همین حکم را دارد. اگر آن را نپذیرید همچنان متعلق به
کسی است که آنها را با خود آورده.

دانشجوی مخالف

استاد روان‌شناسی کلاس‌هایی برای آموزش تعالی و رشد انسان برگزار می‌کرد. دانشجویان مختلفی با اشتیاق در کلاس‌های او حاضر می‌شدند. در بین آنها پیرمردی بود که دائم به استاد خرده می‌گرفت و متعقد بود روش‌های او علمی نیستند و شهرتش بر اثر عوام‌فریبی است.

سایر دانشجویان از بداخلاقی‌ها و رفتار ناشایست پیرمرد ناراضی بودند ولی استاد به رفتارهای او اهمیتی نمی‌داد.

روزی پیرمرد در کلاس حاضر نشد. همه از غیبت او خوشحال بودند و فکر می‌کردند که کلاس آنها از این پس آرام‌تر خواهد بود و می‌توانند از درس‌های استاد بیش‌تر استفاده کنند.

ولی در کمال تابآوری استاد به سراغ پیرمرد رفت و از او خواهش کرد که باز هم در کلاس او حاضر شود. ابتدا پیرمرد قبول نمی‌کرد ولی استاد با وعده پرداخت مبلغی پول او را راضی کرد.

دانشجویان با تعجب از استاد پرسیدند که به چه دلیل به چنین شاگرد بداخلاق و کودنی پول می‌دهد تا در کلاس حاضر شود.

استاد گفت: من به او پول می‌دهم تا به ما درس بدهد. اگر او در کلاس ما نباشد ما نمی‌توانیم معنی واقعی خشم، بی‌صبری، بددلی و تعصب را درک کنیم. حضور او در

کلاس به شما یاد می‌دهد که این احساسات ناخوشایند چگونه می‌توانند یک جمع صمیمی را به جهنمی طاقت‌فرسا تبدیل کند. شما در این کلاس‌ها حاضر می‌شوید که چگونگی هماهنگی در زندگی اجتماعی را یاد بگیرید و این پیرمرد با روشی معکوس همین را به شما یاد می‌دهد.

روش اثبات

پدری فرزندش را برای تحصیل نزد معلمی فرستاد.

پس از چند سال جوان تحصیلات خود را به پایان رساند و با غرور به خانه بازگشت. پدرش از او پرسید: چگونه می‌توانیم در مورد آن‌چه نمی‌بینیم چیزی بدانیم؟ مثلاً از کجا می‌توانیم مطمئن شویم که خداوند در همه جا هست؟ پسر جوان شروع کرد به تکرار کردن درس‌هایی که یاد گرفته بود. در این حین پدر حرف او را قطع کرد و گفت:

- این حرف‌های پیچیده، پاسخ درستی به سؤال من نیست. آیا هیچ راه ساده و قابل فهمی برای جواب دادن به یک آدم عامی وجود ندارد؟
- تا جایی که من می‌دانم خیر، من یک آدم تحصیل کرده هستم و با دانشی که دارم دلایل و توضیحاتم را ارائه می‌کنم.

- ظاهراً در این مدت فقط پول خودم و وقت تو را تلف کرده‌ام.
پدر، پسرش را به آشپزخانه برد، ظرف بزرگی را پر از آب کرد و بعد مقداری نمک در ظرف ریخت. سپس هر دو خانه را ترک کردند تا کمی در خیابان‌ها قدم بزنند. وقتی به خانه بازگشتند پدر به پسر گفت به آشپزخانه برو و نمکی را که در ظرف ریختم برآیم بیاور.

پسر گفت: نمکی در ظرف نیست چون تمام آن در آب حل شده.

- پس نمی‌توانی نمک را پیدا کنی؟

- نه هیچ نمکی در ظرف دیده نمی‌شود.

- آب داخل ظرف را بچش. چه مزه‌ای داد؟

- شور است.

- حالا کمی از آب وسط ظرف را بچش، چه مزه‌ای دارد؟

- آن هم شور است.

- آب ته ظرف چطور؟

- آن هم به همان شوری است.

این همه درس خوانده‌ای تا بتوانی با زبان ساده مسایل را توضیح دهی. خدا هم مثل همین نمک است. درست است که آن را نمی‌بینیم ولی مزه آن را حس می‌کنیم و پی می‌بریم که در آب حضور دارد.

علم و دانشی که یاد می‌گیری باید بتوانی به زبان همه فهم و قابل لمس به دیگران انتقال دهی. باید خودت را به دیگران نزدیک کنی. اگر دانش باعث دوری انسان‌ها از هم بشود باید آن را کنار گذاشت و به دنبال وسیله دیگری برای ارتباط انسان‌ها باشی.

بازگشت

مرد نیکوکاری بود که در همه عمر به مردم مهربانی کرده بود و خوبی‌هایش بر همه آشکار بود. وقتی زندگی را ترک کرد همه مطمئن بودند که جایگاه او در بهشت خواهد بود، خود او نیز آسوده خاطر بود که حتماً به بهشت خواهد رفت.

وقتی به دروازه بهشت رسید شخصی که مسوول رسیدگی بود نگاهی به پرونده‌ها انداخت و چون اسم او را پیدا نکرد او را به جهنم راهنمایی کرد.

در جهنم هم هیچ‌کس دنبال اسم و پرونده افراد نمی‌رود و هر تازه‌واردی را به داخل دعوت می‌کنند. مرد نیز به ناچار وارد جهنم شد.

چند روز بعد شیطان با عصبانیت به دروازه بهشت رفت و اعتراض کرد که شما فردی نفوذی را به جهنم فرستاده‌اید تا آبروی مرا ببرید.

دربان بهشت پرسید: گرچه اتفاقی افتاده است؟

شیطان با ناراحتی پاسخ داد:

از زمانی که او به جهنم آمده به همه مردم توجه می‌کند، به سخنان آنها به دقت گوش می‌کند. به آنها احترام می‌گذارد. سایرین هم از او یاد گرفته‌اند و با یکدیگر همدردی می‌کنند و به احساسات هم احترام می‌گذارند همدیگر را در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند. با این شرایط چطور می‌شود اسم این مکان را جهنم گذاشت. خواهش دارم او را فوراً به بهشت برگردانید.

کسی که این داستان را برایم تعریف می‌کرد گفت:
چه خوب است که انسان آنچنان از عشق و محبت سرشار باشد که اگر اشتباهاً او را به
جهنم ببرند هم شیطان خودش او را به بهشت برگرداند.

تحمل تغییر

پژوهش‌های زیست‌شناسی نشان می‌دهد که اگر یک وزغ را درون ظرف آبی قرار دهیم او در آب آرام می‌گیرد. اگر به آرامی شروع به گرم کردن آب کنیم وزغ همچنان آرام می‌ماند. حتی زمانی که آب به نقطه جوش می‌رسد نیز این آرامش ادامه دارد.

وزغ ما در آب جوش خواهد مرد، آرام و خوشحال.

اما اگر وزغ را درون آبی که در حال جوشیدن است بیاندازیم، به سرعت بیرون می‌پرد. بدنش کمی سوخته ولی زنده است.

انسان‌ها هم گاهی اوقات مثل وزغ‌ها رفتار می‌کنند. متوجه تغییرات آرام اطراف خود نیستند. هر اتفاقی که بیافتد، چه خوب یا بد، بی‌تفاوت هستند. فکر می‌کنیم خواهد گذشت و از زندگی ما خارج خواهد شد، فقط زمان را می‌کشیم.

به مرگ نزدیک می‌شویم. باز هم بی‌تفاوت و بدون تغییر. آب اطرافمان در حال جوشیدن است و ما عاقبت می‌میریم، آرام و خوشحال.

باید بدانیم که فقط انجام وظیفه کردن کافی نیست، موثر بودن هم اهمیت دارد. برای موثر بودن باید دائم در حال رشد بود. فضایی برای گفت‌وگو، مشارکت، برنامه‌ریزی و ارتباطات درست لازم است. بزرگ‌ترین چالش انسان‌ها رسیدن به این حقیقت است که به عقاید دیگران نیز احترام بگذارند.

وزغ‌های آب‌پز اعتقاد دارند که انجام وظیفه مهم است. آنها توانایی رهبر شدن را دارند

ولی ترجیح می‌دهند فرمان‌بر باشند. واقعاً با این تفکر چه زندگی خواهیم داشت؟
بهتر است کمی بسوزیم ولی زنده باشیم و نسبت به وقایع اطرافمان عکس‌العمل
نشان دهیم.

مسابقه نفس

جوانی به مدرسه تعالیم مذهبی مراجعه کرد و به رییس مدرسه گفت:

– من بسیار علاقه‌مندم که عالم دینی شوم ولی در زندگی چیز زیادی یاد نگرفته‌ام که در این راه کمکم کند. پدرم فقط فنون بازی شطرنج را به من یاد داده و گمان نمی‌کنم این بازی مرا در مسیر هدایت قرار دهد. شنیده‌ام که بازی‌های مسابقه‌ای گناه هم هستند.

– ممکن است باعث گناه شود. ممکن است فقط برای تفریح باشد. بهتر است این موضوع را امتحان کنیم.

رییس مدرسه دستور دارد صفحه شطرنجی آماده کنند و از یکی از دانشجویان خواست تا با آن جوان مسابقه بدهد. پیش از این که مسابقه شروع شود، رییس مدرسه با جدیت گفت:

درست است که این مسابقه یک تفریح است ولی این را بدانید که ما بهترین بازیکن را در اینجا نگه می‌داریم و هرکس در مسابقه بازنده شود از این مدرسه می‌رود. اگر تو بتوانی دانشجوی ما را شکست بدهی او مجبور است مدرسه را ترک کند و تو جای او را خواهی گرفت.

جوان در ابتدای بازی بسیار تهاجمی بازی کرد ولی کمی که گذشت به عاقبت دانشجوی مدرسه فکر کرد و کمی آرام‌تر و بعد هم بسیار بد بازی کرد با خود فکر کرد که این

دانشجو می‌تواند برای جامعه بسیار مفیدتر از او باشد و ترجیح داد مسابقه را بیازد. در این حال رییس مدرسه صفحه شطرنج را به کناری انداخت و بازی را متوقف کرد. سپس رو به جوان کرد و گفت: معلوم است تو بسیار بیش‌تر از آنچه فکر می‌کنی درس آموخته‌ای. با آن که توانایی مبارزه و شکست حریف را داری ولی به دلیل مهربانی و هم‌نوع‌دوستی است قدرت از خودگذشتگی را هم داری. با این کار برای ما معلوم شد که تو می‌توانی بین خواسته‌ها و مصلحت‌ها تعادل برقرار کنی. به مدرسه ما خوش آمدی.

نتیجه حوادث

کشاورزی به همراه پسرش در یک روستای کوچک زندگی می‌کردند. تمام دارایی آنها به جز خانه و قطعه‌ای زمین، یک اسب بود.

روزی اسب آنها فرار کرد و آنها برای شخم زدن زمین حیوانی در اختیار نداشتند. همسایه‌ها برای دلداری به خانه کشاورز رفتند و او را به خاطر از دست دادن اسب تسلی دادند.

کشاورز از آنها تشکر کرد ولی گفت:

کسی چه می‌داند که این اتفاق برای زندگی من اتفاق ناگواری است یا نه؟ همسایه‌ها به همدیگر گفتند که این اتفاق برای مرد سنگین بوده و حاضر نیست با این حقیقت مواجه شود. پس بهتر است زیاد به او یادآوری نکنیم.

یک هفته نگذشته بود که اسب دوباره نزد کشاورز برگشت ولی تنها نبود و مادیان زیبایی را هم به همراه خود آورده بود.

همسایه‌ها که این خبر را شنیدند به نزد او رفتند تا تبریک بگویند.

کشاورز از همسایه‌ها تشکر کرد ولی گفت:

– چه کسی می‌داند که این اتفاق برای زندگی من مبارک است یا نه؟

همسایه‌ها از سخنان او تعجب کردند و کمی هم رنجیدند. با خود گفتند واقعاً او نمی‌فهمد که یک مادیان برای زندگی او چه نعمتی است؟

چند روز بعد پسر کشاورز خواست تا سوار مادیان شود. مادیان که رام نشده بود چموشی کرد و او را به زمین زد. در اثر این حادثه پای پسر شکست. همسایه‌ها برای دلجویی به دیدار او رفتند و بابت اتفاقی که برای پسر افتاده بود اظهار همدردی کردند. کشاورز از همه آنها تشکر کرد ولی گفت:

– کسی چه می‌داند که این اتفاق یک مصیبت است یا نه؟

همسایه‌ها باز هم از حرف او ناراحت و متعجب شدند و گفتند: معلوم نیست او چه فکر می‌کند، ممکن است پای پسرش تا آخر عمر علیل بماند و نتواند درست راه برود یا این حال او این حرف‌ها را می‌زند!

چند ماه بعد بین کشور آنها و کشور همسایه جنگی در گرفت. مأموران سلطان به تمام شهرها و روستاها مراجعه کردند تا جوانان سالم را برای جنگ ببرند.

از آن روستا نیز همه مردان و جوانان را بردند به جز پسر کشاورز که پایش خوب نشده بود و نمی‌توانست درست راه برود.

هیچ‌یک از کسانی که به جنگ رفته بودند زنده بازنگشتند.

بعد از مدتی پای پسر کشاورز خوب شد.

مادیان آنها هم کره‌هایی زایید که توانستند با فروش آنها پول خوبی به دست آورند و زندگی مناسب‌تری برای خود بسازند.

مردم روستا هم متوجه شدند که اتفاقاتی را که در زندگی می‌افتد نمی‌توان از روی ظاهرشان و بدون توجه به پیامدهای آنها ارزیابی کرد.

کوزه کهنه

مردی هر روز با دو کوزه بزرگ از چشمه برای خانه‌اش آب می‌برد. او کوزه‌ها را به دو سر یک چوب آویزان می‌کرد و آن روی شانه‌اش می‌گذاشت. یکی از کوزه‌ها کهنه و سوراخ بود و دیگری سالم. وقتی که مرد از چشمه به خانه می‌رسید کوزه‌ای که سوراخ بود نیمی از آب خود را از دست داده بود. مرد هر روز این کار را انجام می‌داد و این مسیر را می‌پیمود. کوزه نو به‌خاطر حفظ آب و انجام وظیفه‌اش به خود می‌بالید و کوزه سوراخ از این که نمی‌تواند همه آب را حفظ کند، شرمند بود.

کوزه سوراخ به‌قدری از ناتوانی خود شرمسار بود که تصمیم گرفت با مرد صحبت کند. - من بابت این که نمی‌توانم وظیفه خود را به درستی انجام دهم از تو عذر می‌خواهم. من فقط می‌توانم نیمی از آبی را که تو در من می‌ریزی به خانه ات برسانم و از این بابت شرمندهام.

مرد لبخندی زد، کوزه‌ها را به سر چوب آویزان کرد و به راه افتاد در طول مسیر به کوزه قدیمی گفت کنار مسیرمان تا خانه را نگاه کن، در سمتی که تو هستی، چه می‌بینی؟ کنار جاده در سمتی که کوزه سوراخ بود پر از گل و گیاهان شاداب و زیبا بود. - می‌بینی که طول مسیر در سمت تو چقدر زیباتر است. من می‌دانستم که تو سوراخ داری به همین دلیل در کنار جاده بذر گیاه کاشتم و تو در تمام این مدت به آنها

آب دادی و به آنها زندگی بخشیدی. من از سبزیجات و گیاهانی که کاشته‌ام برای خانواده‌ام استفاده کردم و از گل‌ها برای تزیین منزل. تو علاوه بر این که آب را به منزل رساندی در طول مسیر هم کار انجام دادی.

همه ما روزی پیر می‌شویم ولی باید بتوانیم از توانایی‌هایی که داریم درست استفاده کنیم.

راه

روزی گوساله‌ای که از مزرعه دور شده بود مجبور شد از میان جنگلی بگذرد تا به خانه‌اش برگردد. چون راه را نمی‌دانست دائم از مسیرهای مختلف حرکت می‌کرد و بالا و پایین می‌رفت تا بالاخره بعد از پیمودن مسیری پریچ‌وخم از جنگل خارج شد و به مزرعه رسید.

روز بعد سگی به آن جنگل رسید و چون راه نمی‌دانست از همان مسیری که گوساله پیموده بود عبور کرد.

روز بعد گله‌ای گوسفند قصد عبور از جنگل را داشت و آنها هم از همان مسیر سخت گذشتند.

کم‌کم آن مسیر با وجود پیچ و خم زیاد و مشکلات، مسیر عبور از جنگل شد. آدم‌هایی که از آن مسیر می‌گذشتند مجبور بودند در بعضی جاها دولا شوند یا خودشان را خم کنند و دائم به چپ و راست بپیچند تا از جنگل عبور کنند.

همه در طول راه غرغر می‌کردند و ناراحت بودند.

کم‌کم این مسیر به جاده‌ای تبدیل شد که حیوانات بارکش مجبور بودند بارهای سنگین را در فراز و نشیب‌های تند آن حمل کنند و آن مسیر طولانی را با مشقت بگذارند.

سال‌ها گذشت. آن جاده به خیابان اصلی شهر تبدیل شد. همه از ترافیک خیابان و مسیر پریچ و خم آن شکایت داشتند.

هیچ کس با خود فکر نکرد که ممکن است بتوان مسیر مناسب‌تر و کوتاه‌تری را ساخت که با راحتی بیشتر و زمان کوتاه‌تر آن را پیمود.
هیچ کس نپرسید آیا راهی که یک گوساله ساخته واقعاً بهترین راه است؟

کتاب حکمت

حکیم بزرگی در شهری زندگی می‌کرد. شنیده بود که حاکم شهر در تدارک جنگی با کشور همسایه است برای همین تصمیم گرفت پیش از وقوع جنگ از آنجا برود. هنگامی که قصد خروج از شهر را داشت. فرمانده نگهبانان که او را می‌شناخت جلوی او را گرفت و گفت:

حکیم بزرگ به کجا می‌روند؟

– به جایی که جنگ نباشد.

– شما نمی‌توانید به همین سادگی اینجا را ترک کنید. من می‌دانم شما حکمت‌های بسیاری می‌دانید و دانش زیادی دارید. تنها به یک شرط اجازه می‌دهم از این شهر خارج شوید که آنچه را می‌دانید به من هم یاد بدهید.

حکیم برای این که از دست مزاحمت او خلاص شود همان‌جا نشست و جملاتی را روی دفتری نوشت و به دست سرنگهبان داد و از آنجا رفت.

بعدها از آن کتاب نسخه‌های دیگری تهیه شد و پس از سال‌ها هزاران نسخه از کتاب چاپ و منتشر شده است تا این که به عصر ما رسید، این کتاب "ناتوته چینگ" نام دارد که حاوی عباراتی ساده و حکمت‌آموز است.

چند نمونه از جملات این کتاب عبارتند از:

– کسی که دیگران را بشناسد. خردمند است.

- کسی که خود را بشناسد، آگاه است.
- کسی که به دیگران غلبه کند قوی است.
- کسی که بر خودش غلبه کند توانمند است.
- کسی که شادی را درک کند، غنی است.





صحنه‌هایی را که امروز دیده‌ای هیچ‌وقت فراموش نکن...
افرادی که کارهای مفید انجام می‌دهند از سرزنش
و رفتارهای ناشایست دیگران هراسی ندارند.
ولی کسانی که کار مفیدی انجام نمی‌دهند، تصور می‌کنند
که افراد مهمی هستند و همواره بی‌لیاقتی خودشان را
پشت هیاهو و زورگویی‌شان پنهان می‌کنند.



پژوهه



۳۰۰۰۰ ریال